

یوسف زلیخا از صادق دهلوی
۱۶۷۵۵۱
۸۵۶



یوسف زلیخا از صادق دهلوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینه‌ام را ساز قانون
ز آهش بند تار ناله مضمون

که عشق نغمه پردازش نوازد
نوا از قصهٔ عشاق سازد

برآر از چاه تاریک خیالی
برادر معنی یوسف جمالی

که تا گردد [illegible] کشاده
زلیخای خرد را او [illegible]

فی الجمله جنون دیگر انگیخت
مبندانم چه سودا [illegible]

زبانی ده که چون طوطی شکرخا
شکر ریزد [illegible]

نهان تا کی اسیر رنج و درد
دلم را [illegible]

[illegible] یوسف مقصود [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible]

[illegible]
زبان [illegible]

امیدم رشته در [illegible] دارد
وفا [illegible] دارد

بهاری در نظر دارد خیالم
چمن پردازی دارد نهالم

کمال لطف او تقصیر بپوشد
بجان [illegible] خروشد

فی الجمله زین قانون غزل باز
[illegible]

میان همتش یارب [illegible]
که [illegible] دیگر ساز [illegible]

بیا ساقی شراب ریز در جام
که از دل [illegible] شوید نقش [illegible]

برایم تا ز خون از شیشه [illegible]
سرایم قل هو الله [illegible] قلقل

گلبانگ آهنگ توحید از مضراب زبان شکسته بال

بنام آنکه نامش [illegible] نشان است
[illegible] مشتاقان است

زبان در وصف شکرش جا بجا لال
[illegible] کمتر ز [illegible]

خرد دیوانه تشخیص ذاتش
نظر میخانه نور صفاتش

نه استقبالش با حال در راه
ز سر [illegible] حال آگاه

[illegible] صبح اید شام
[illegible] روزش و دو چون آغاز و انجام

بهاران از لطفش گل در آن جا
خزان از باد قهرش [illegible]

[illegible] چشمه نور [illegible]
نیاز [illegible] ز بستانش

محیط از بهر لطفش موج داری / سحاب از مطلع جودش [illegible]
فلک [illegible] ز قصر دستگاهش / زمین خشتی ز صحن بارگاهش
[illegible] آتش [illegible] داغ است / اگر گرم است [illegible] چراغ است
[illegible] سر بازار [illegible] افتاد / [illegible] بر سر هر شاخ فریاد
[illegible] سودا دارد آخر خاک بر سر / که [illegible] والحذر [illegible]
همه از ذره تا خورشید مستند / همه مخمور صهبای الستند
ز حسن او رخ معشوق دلکش / ز عشق او دل عاشق در آتش
دمی بر زلف یوسف شانه زد / که سودا [illegible] نجار [illegible]
گهی بر خال لیلی عنبری سود / که از سودای او مجنون [illegible]
دمی بر لعل شیرین شکری داد / که جوی شیر و جان میکند فرهاد
گهی از کعبه [illegible] جمالش / وزان [illegible] جلالش
درین دو سنگ غیر از یک [illegible] نیست / ز نور نار فرق آن قدر نیست
همان از زلف [illegible] افتاده [illegible] / که گاهی سبحه خواند گاه زنار
ز قند فلک چون شمع [illegible] / بدور [illegible] پروانه گردید
ز نورش [illegible] شد پرتو افکن / چراغان [illegible] گشت [illegible]

ز حسن [illegible] گلزار [illegible] / [illegible] لیلی [illegible]
[illegible] / که جنبش جان و جان [illegible]
[illegible] دستگاه عرش بخشید / [illegible] گردش افلاک گردید
[illegible] گردون داد معراج / نهاد از مهر [illegible] تاج
[illegible] / [illegible]
[illegible] عالم [illegible] زبان است / [illegible] روشن زبان [illegible]
[illegible] قدرت که [illegible] داده / بحکمت نقطه [illegible] نهاده
[illegible] نقطه [illegible] / بود [illegible] محیط
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عالم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ولی خورشید [illegible]

جهارنی

بود دربافت صحن هفت اقلیم — همه سیر بر بسیط و همان بسیط

بدا فرخ باین هفت تخته — نظام عالم از این هفت گوهر

ز ترتیبها بلا آدم چو یعقوب — غرض از وی حصول معرفت بود

ندانند هر چه حاذق مرد توحید — ولی از مهر نبود ذره نومید

بیابان ره هیچی نه پیداست — درین ره رویم از توفیق یک گام

بده جامی ز صهبای مناجات — که گوید از قلم نقش خیالات

الهی چون ز صبح مناجات — ... شام ندامت

خداوندا ز ز قلب عالم را — رواج مهر و دم مهر حیا را

نگه در بازار سودای محبت — متاع یوسف حسن بی قیمت

چو کردی در درم از کنعان تربیت — برآوردی ز خم انجاه غربت

بموج بحر عشقم آشنا کن — ز گرداب ستم و ماتم جدا کن

چنو ... ده که از هجر اشتیاقم — فروزد شمع سودای یقینم

چنو ... ده که آتشخانه کردم — سمندر در دل ... برداهم کردم

دشت ابر رحمت برگیاهم — ... برق ... کش خواهم کس ...

ز درد و الست شیفتگان خود ... — بود مخمور جام کام ما را ...

نگاهم دار تا دامان عفت — کشم چون یوسف از آلایش تهمت

دلم چون دانهٔ تسبیح گردان — ولی آلوده گرد کراهت گردان

قیامم چون ستون سجده ده — چو محرابش به کوی عجز قدم ...

بده پاکی چو منبر در قعودی — جبینم چون مصلا در سجودی

بده عشقی که جان افروز باشد — چو برق آه عالم سوز باشد

ز خون دل کند رنگین بهارم — ز فرع سینه سازد لاله زارم

دهد صبح حقیقت از مجازش — بهار تازه از خاک نیازش

کند چون زلف خوبان بیقراری — سیه چون خال مشکین روزگارم

نه آن عشقی که انگیزد ز شهوت — بیالاید ز رسوایی دامان عفت

همان عشقی که یوسف را ز کنعان — بمصر آورد و داد ... عزت ...

همان عشقی که بخشد زنده کامی — زلیخا را چو جانم را جوانی

نه آن عشقی که جنس دارد ... — کند مست شراب کامرانی

همان عشقی که محجوبش تو باشی — بذوق وصل معشوقش تو باشی

خداوندا از شام جهالم امروز — دمان خود صبح علم عالم افروز

فروزد تا علم چون نور خورشید — ز اوج آسمان تا عرش توحید

نگهدار از کسوف قیل و قالش | عروج بخشش بر معراج حالش

نشان علمی که جهل از وی کند ننگ | جهل بر جیب انصاف فلک چنگ

همان علمی که بی‌بود و نبود است | در او خورشید حال از بسیج فاش

ندارد ذره‌ام گر قابلیت | ولی فضل تو دارد [illegible]

تو دانی بود و هم نابود ما را | نبود از من زبان سود ما را

نسیم برفروز آتش نه برق | اگر گردد به بحر عصمت غرق

به ابراهیم آذر چون نگهدار | تو بودی آذرش گردید گلزار

محیط عصمتت چون شد نگهدار | صدف شد ماه و یوسف گشت گوهر

ز لطفت سنگ گردد شیشه چینی | ز قدرت شیشه گردد [illegible]

دماغم را ز مغز هوش روشن | چراغ آن را ز شمع فکر ساز روشن

که تا گردد دو لیلی راه معنی | شود در تاریکی دل ماه معنی

شکافم تا معمای حقایق | کنم روشن شبستان دقایق

سراپا لفظ معنی ترجمان کن | بحرف ساز بزبانی همزبان کن

کمند فکرم را ده رسایش | که بخود صید معنی [illegible]

شهابا برفروز از چرخ عرفان | شوم تا ایمن از شیطان عصیان

شوم ایمن ز شر نفس شیطان

هم از ظلمت شام گناهم | که صبح رحمت باشد پناهم

به شکرت گر بود هر موی با هم | سر موی کجا گفتن توانم

تو آنگه در سخن دمی غفلت آید | بود کار تو آن و حال من این

گر آگاهم و گر غافل تو گویی | اگر عاقل و گر جاهل تو گویی

که با شرمم چه باشد اختیارم | اگر دارم بجز از رحمت ندارم

مجید آنجا بود اختیاری | که شد دور [illegible]

بیا حاذق چه در جیب حاضر بحث | زبان در کش مناجات [illegible]

شد او [illegible] نگهدار | چو لغز [illegible]

بجرم من ببین بر عفو خود بین | ز من بخوان نیاید از تو [illegible]

بیا مطرب با آهنگ [illegible] | نواز کن ز عود [illegible]

ز نعت مصطفی سرکن سرود | وزان در آتشم افکن چو عود

در ستودن [illegible] نعت محمد صلی الله علیه وسلم [illegible]

زمانی کین زمانها پیش ناگاه | نشانها جمله عنقا آشیان بود

شعاع مهر در صبح قدم بود | فروغ ماه در شام عدم بود

شرار و هست آتش لیک در سنگ | هوا را بود جا [illegible]

نام شاعر
حاذق

هنوز این آب چون موج سراب بود | هنوز این خاک چون صبح خراب بود
خلا مینا و صهبایش ملا بود | خلا خالی ملا پر از خلا بود
هنوز از عالم هستی خبر نه | ز غنچه کس سرا در دسته نه
نه بر لوح هیولا نقش صورت | نه بر صورت مقید کلک فطرت
جهان عنقای قاف بی نشان بود | کواکب بیضه در خشت آشیان بود
نه گرد صبح جز در دامن شام | نه غیر از خط جام آغاز و انجام
فروع فعلها تا اصل قوت | همه بی رنگ بود در باغ وحدت
حدوث نشاه در تاک قدم بود | وجود شیشه در سنگ عدم بود
هنوز از نقش هستی لوح ساده | قلم را دست قدرت نقش ناداده
نه رنگی از نگارستان شیئی | نه بوئی از بهارستان [illegible]
همه تا عالم معلوم معدوم | همه تا جاهل مجهول معلوم
نه جوهر تا عرض نی جسم جان بود | نهان بود و عیان بود و نهان بود
جمالش فرد است تا در جلوه خویش | نگاه گشته نظاره در رخش
[illegible] صبح وجود از شام [illegible] | کمالش شد ز جیب نقص [illegible]
تجلی تا فتاد از صورتی [illegible] | که زان نور محمد یافت خلقت

وزان نور انبیا جانی گرفتند | وزان مشعل چراغ جانی گرفتند
همه از لوح و قلم تا عرش و کرسی | وزان نور است گر تحقیق پرسی
احد را میم احمد منفرد دید | الف زان میم بر لافش بگردید
غنا ها در لباس فقر آمد | که تا از پرده ها بیرون شد احمد
محمد مرکز دور رسالت | نگاه درج شخص جلالت
محیط کبریا را دلپذیر موج | زلال عقل را صافی ترین موج
مثالی لایزالی را عکس | مثال بامثالی را [illegible]
وجودش باعث ایجاد عالم | نبوتش علت غائی ز آدم
نیازش غنچه خوش تاز کرده | نمازش [illegible]
فلک را با قیام امر [illegible] | ملک را با سجود و خضوع
به آدم زان ملک سجده فرمود | که نقش آب [illegible]
کتاب انبیا را داشت تقدیم | ز [illegible]
[illegible] خفاش را چو خورشید | [illegible]
ز ذات خدا نظام [illegible] | صفاتش را تجلی [illegible]
ز [illegible] شد بنای کفر [illegible] | بدین [illegible]

وزان نور

بسرشت طینتت را دست قدرت	بکاکل‌های علم و آب رحمت
شفیعی چون تو غفاری چو یزدان	کسی عاصی که او را نیست عصیان
ز خالق تا تو فرقی جز همین نیست	که تو مخلوقی و آن دیگر [illegible]
ز علمت جهل چون وهم از یقین دور	ز حرفت کذب چون سهم از کمین دور
نمی‌گوید که گر ذات تو موجود	نه حق معروف می‌گشتی نه معبود
خدا را از تو شد نظم خلائق	جناب کبریا را کبریائی
غنای حق ز فقر توست معلوم	کمال او ز عجز توست مفهوم
چراغ عقل کو دید از تو روشن	دماغش یافت از مغز تو روغن
منور شد به تحقیقت ز تقلید	جهان گر گرد شب دامان خورشید
از آن با سایه همچون نور بودی	که زنگ خودنمائی را زدودی
از آن شد جسم آدم جان عالم	که از جسم تو جانی یافت آدم
جهان چون چشم و آدم چون بصر هم	تو نوری همدمی در چشم مردم
جهان چون شیشه پست آن شیشه می	بود نورت در او چون نشئه در می
نه عالم آدم و زاده تو مطلوب	ز گلشن کن گل هم دوست محبوب
تو زر نو بادهٔ باغ الهی	تو نوری نو شکفته [illegible]

عاصی

مطلوب

تو خاقان

٦

خط نسخ ز فرقان تو تورات	وزان انجیل باشد چند آیات
بحسن تو کشود از زیب بیعت	برویت شد نمود از طالعیت
نماز شکر عنکبوت گردید واجب	جهان دیر و شد یعنی خلق راهب
نمی‌بود از تو صامت خود حمیت	که از رنج گنه می‌یافت صحت
به بخشای عالم ساختی عصر	بکام دوستان اندا نخنی صبر
اگر نیکست و گر بد عالم از توست	اگر کفرست و ر ایمان هم از توست
که باشد بولهب با تو ستیزه	کجا این قوت از بوجهل خیزد
دل حکمت بران گردیده مایل	که ظلمت نور را باشد مقابل
مرا خود نیست گران استطاعت	که بیند شوق [illegible]
ز راه دل قسم و زهم [illegible]	نبی [illegible]
کف جاه تو را شرکان [illegible]	نگاشتی [illegible] دیده تر
دلم این آرزو دارد ز مغز جانم	چنان [illegible] سخن خوان
چنان این تخم در دل ریشه دارد	که در دل ریشه اندیشه دارد
بود روز که چون آهی کنم شکر	نهال گل کند کاسه دهد بر
گذارم سینه بر خاک مغیلان	ز خون پر گل نمایم جیب و دامان

بدوش ناله بندم محمل شوق / نفس را گرد دود دل مهار شوق

چو نقش پا نهم بر راه سینه / سوم منزل بمنزل تا مدینه

بسان آبله سازم ز سر پا / روم این راه با سر همچو بر پا

کجا صبح ترا گفتن توانم / در نعت ترا سفتن توانم

ولی از شوق توام دارد بر آن سان / که کلکم دارد آهنگ ز اعجاز

بیا مطرب بم و زیر دگر کن / چو تار نغمه ام زیر و زبر کن

که از وجدش براق ناله ام باز / بمعراج سخن گردد فلک تاز

ترقی یافتن سخن بشرف / گوهرفشانی بانعت معراج

شبی چون صبح در فیض حق آغوش / چو گیسوی محمد در بنا گوش

شب قدرش فزون از لیلة القدر / فروغ انجمش روشن تر از بدر

چه شب در ظلمتش آب حیاتی / هوا از شوق وصل را خضر برات

غبار سرمه بخش چشم تحقیق / سواد نسخه مضمون توفیق

نسیمش چون هم آغوش زعنبر / هوایش شانه تر از سنبل تر

سیه تابان و دل دور از دم صبح / بصورت شب بمعنی مخزن صبح

ز مهتابش گشاده نور تسبیح / [illegible]

بهر قطره [illegible] عنبر رو تر / ز فکر تیز فهمان خوش جلوه تر

پران بر ماه کسادش کنند گرد / شهابش کی توانند همبر گرد

رسیدن همچو خطش در دویدن / ز پیدان دور چون دور از رسیدن

ز مویش عنبر اشهب بر آتش / ز بالینش بسته سنبل مشوش

نهاد از شوق پا چون بر رکابش / هلال زین مهر شد ز آفتابش

بسوی مسجد اقصی شتابید / در آن برج شرف چون مهر تابید

نماز شکر را آنجا ادا ساخت / وزان بیرون شده بر آسمان تاخت

چو از جسم زمین آنجا بر آمد / بجسم آسمان جان در آمد

بر آمد از لباس ننگ تشبیه / چو بر افکند در برق تنزیه

ز قید بیت اقصی دامنی چید / ز فکر کعبه بست احرام بد

بسیر نکهت نابش چون عرش خورشید / که جسمش جان نجاتش جسم گردید

فلک گرد سرش گردان چو پرکار / کواکب گوهر افشان مهر نثار

بهر یک ساغر فیض دگر داد / سپهر هشتمین عزیر نشر داد

چراغان فلک نور دگر یافت / دران فانوس شمع دگر تافت

همه سرشار فیض از مقدم او / همه صبح تجلی از دم او

ز انفاس خضران بروش نمودی / که در چشمش فلک کوکب نمودی

جنیبان از ته فلک بر چهد ماه / که از فانوس نفی شمع پایان

رسید آنجا که جای نیست جا را / دران صحرا نه راهی خود هوا را

پر جبریل چون بال مگس سوخت / ز غیرت شمع خواهم شهپر او سوخت

ز شاخ سدره بر فرق زر فشاند / نهاد آن شب رقاع عرش خود کفش

ز خود بگذرید پایه پایه برتر / بهر یک پایه جسم جان دیگر

تجلی بر تجلی اوج بر اوج / تلاطم بر تلاطم موج بر موج

بر افکند آن هوا یکباره وحدت / غریق و آشنا دریای وحدت

جنیبان در وصل او نه آنجا و شش / که خود هم رفته بود از یاد یادش

بلی پروانه چون سوزد که جمعیت / اگر آن شمع است بس پروانه جمعیت

خوشا آن عاشق که با محبوب چنین وصل / که با معشوق خود وصل خود وصل

گر از انبیا این رتبه دادند / پس این تاج عزش بر سر نهادند

و در خشنود چو عمر رو در گذشت / ازان فرصت که گوی رفتار برگشت

هنوزش از نسیم لطف دامان / هوای خانه چون چاک گریبان

هنوز از حلقهٔ زنجیر اندر / نوا گفته نالهٔ الله اکبر

نگاهی بجز بود این سیر شاه / خیال این سیر گر دین گمراه

دران جمله که نور رهبر نگاه است / سوی جانش سخن هر فکر راه است

جز این سیر باشند زان تعجب / ولکن بر قدرت یزدان تعجب

بیا ساقی ز صدق و یقین / بجا جمع ریز چون در کعبه دین

که تا شاد دلم بر تخت تقدیم / نشیند بر خلافت همچو صدیق

نشستن بر سخن بکر / منقبت ابوبکر صدیق رضی الله عنه

ابوبکر آنکه در صبح خلافت / غنوده بود از شام خلافت

نبوت گرچه شد چون مهر تابان / ازان صبح ولایت گشت تابان

محمد آفتاب و او چو ماه است / بران خود تا نما غنیمش گواه است

چو مه لبریز از نور یقینی / مدینه وار بر برج مهر دینی

ماه در ملک خلافت چه خاتم / همو شد مهر دار اسم اعظم

از و او در ملک دین زیب گرفت / ز روح مسجد خورشید دگر یافت

دلش دریای تصدیق زبان گنج / کلامش گنج شرح صدق بیان گنج

مسجد از وی چو قند ... زمزم رحمت دور / خلاف از وی چو کذب از صدق

قیاس خود ستون مسجد دین / ز عرش قبله محراب آیین

[illegible] ظاهر — صفاتت بر صفات او مظاهر
نبودی گر تو لایق بر امامت — ترا کی اقتدا کردی جماعت
یقین دانم که تحقیق رسالت — مبرّی باشد از تقلید ضلالت
نخواهد حق که دین حق تو اهد — ز بطلان خلافت نقص یابد
ز دین حق بجز حق نیست ایجاب — ز بحر صاف صاف آید بجز آب
نکرد اول علی گر با تو بیعت — نبود از غیرت بود آن ز عزت
نه همچون خارجی و شیعه دانم — ترا با مرتضی یک نور خوانم
بیا ساقی بهیم ده از نجبت — نه چون حب بخارج صوفش غفلت
شربت معتدل چون عدل فاروق — برنج معصیت تریاق فاروق

صفت [illegible] تریاق فاروق منقبت عمر رضی الله عنه

عمر چون خلافت را دوم بود — نهان از مهر عدلش ظلمت جور
بدور عدلش شیر و آهو شیر و شکر — موافق با معاویه به توحید [illegible]
در [illegible] احمد [illegible] — ز دین نبی را سینه [illegible]
[illegible] شرع دین آمد [illegible] — کتاب حق [illegible]
ز بیم [illegible] عصیان گر [illegible] — بدور او چنان [illegible] شیطان

چنان درهم

چنان درهم بود از قهر او نیک[illegible] — که عالم بود [illegible]
نه [illegible] از شیشه انگور بیرون — نکرد [illegible] جوانی [illegible] افیون
همه تا [illegible] نغمه [illegible] طنبور — نگوش [illegible] سید [illegible]
ز [illegible] بر هم ریخت بنیاد — و یار کعبه تقوی شد آباد
زهی نور تو [illegible] بیعت — بود قطب [illegible] بر طریقت
غبار غیرت از سینه رفتی — [illegible] لولا العلی [illegible]
نه یعنی مرتضی [illegible] — همی یعنی یکی [illegible]
دو شاگردیم [illegible] یک استاد — ز فیض یکدیگر [illegible] امداد
ترا با مرتضی خوانم برادر — نباشم خارجی دانم برادر
بیا ساقی [illegible] آل عثمان — بده جامی که گردم مست عثمان
ندانم آل و اصحاب پیمبر — ز هم بیگانه چون امواج کوثر

شگفتن غنچه زبان بنسیم — منقبت حلم عثمان رضی الله عنه

امیر کشور اسلام عثمان — که بود او جامع اسرار قرآن
بهار خلقش از گل دلکشاتر — ز موج [illegible] جانفزاتر
[illegible] جبهه اش چون صبح [illegible] — ادب [illegible] چون آب گوهر

قبول خلق جانش بهیچی | که مردان هم نشد مایوس زینها

ز حسن خلق یکی مثلش نیاید | بجز نور کل ز خلق محمد

نبی را معجز و ورا کرامت | از و ظاهر نبوت را ولایت

منزه بود از نقصان کمالش | شهادت داد معراج جلالش

ز خون آن بهار خلق آیین | گل هستان شهادت گشت رنگین

نماید عاشقان را تیغ عریان | بجلی بخشش از موج حیوان

ز بهر ظاهر ز تو آثار سنت | چو انوار حقیقت از نبوت

نیامد از تو جز بوی محمد | گلی از جنت خوی محمد

ز قولت قول احمد بود ظاهر | ز فعلت فعل او گردید صادر

ز خاطر زنگ خود بینی زدودی | با و صفا نبی آیینه بودی

مرا چون بنده کیست نیست با وی | که غیری با نبی بودی مصاحب

بیا ساقی مرز آن روز آور می ده | بآن ساقی کوثر بر ترم ده

برارم تا زبان چون ذوالفقاری | تمام با خوارج کار و زاری

کشیدن ذوالفقار منقبت مرتضی | کرم الله وجهه برالزام خوارج

علی دور خلافت را چهارم | مسیحائی بعیق خورشید طارم

خلافت

خلافت ختم زان بر مرتضی بود | که ختم بر نبوت مصطفی بود

از آن شد مهر در اسم اعظم | که خاتم بهر سلیمان بود خاتم

علی را با نبی یک نور خوانم | فروغ ماه را از مهر دانم

چو من گردیده آل نبی را | بدان مولای هر مولا علی را

محمد شد دلم گردیده آگاه | ز رمز نسخه من کنت مولاه

از و شد لشکر دین را قوی پشت | بلا آید ز بازو و زور بر مشت

ز برق آفتاب ذوالفقارش | سواد کفر شب شد روز کارش

چو بهر افتتاح هر جا زند تیغ | شود روشن چو مهر از تیغ آن تیغ

ده لشکر چو توحید خدا را | یکی دان پنج تن آل عبا را

از آن چون نسخه خورشید تابان | برآوردند سر از یک گریبان

و نحن الحمد چو خورشید | از آن رو نسخه آن پای کو دید

یعنی نیست فرق از پای تا فرق | علی را از نبی چون نور از شرق

عجب مرتضی چون شافعیم | ز اهل سنتیم نه رافضیم

ز بهر علم تو اسرار الهی | از و ظاهر شده اشیا کما هی

تو در شرح معانی حقایق | تو در شمع شبستان دقایق

ز اعجاز تو طب یک نسخه باشد
نجوم از فراست یک صفحه باشد

بود منطق ز نطقت یک مقاله
مطول ز بیانت یک رساله

هدایه از فروعت هست فصلی
ز صولت بود تا توضیح اصلی

کلام حق بود تفسیر علمت
حدیث مصطفی تفسیر حلمت

ز علمت بود تا علم خبیر
تفاوت آنقدر کز ذره تا در

نکرد وانه تو کس اول آگاه
ز ابر رحمتت که بر دریا د[illegible]

دلا کر ز مهر تو مهرش بزد سر
ز قلبت در بازار گوهر

لبم کرد انم ذکرم تو باشد
سرم کو در کشم فکرم تو باشد

تو بودی از شجاعت جام [illegible]
تو بودی از ولایت والیا [illegible]

ز تو کم ذره ام اعدا دیا جد
تواند نجه خورشید تابد

چو یوسف تا نجوابم رخ نمودی
بیک نظاره ام خود دل ربودی

از آن دم چون زلیخا غلامم
کمر هشیار و کنه باختیار

درا غم زشت جام و کر یافت
نیابم لذت کام و کر یافت

سبق نا خوانده جهلم علم گردید
خیالم چون گهر در نظم سنجید

ز جهلم ارتقا کی گشتم آگاه
بر آمد یوسف ور آکم از چاه

کنون در مصر

کنون در مصر دانائی عزیزم
باور نکات سخن صاحب تمیزم

بحکمت حاذق و در شعر ناظم
اگر بودی هم آتش ملازم

غلامم ترغیبم چون نباشد
سبک شیر خدایم چون نباشد

بیا ساقی زجام خسروانه
خمارم را ز سر خون جگر کن

ز خم تا سخن بر کرسی جاه
وهم و بهمنش از مدح شاه

سبب انتظام یا مدح حضرت جهانگیر بادشاه خورشید کلاه انجم سپاه [illegible] آنگاه خاقان ابن الخاقان محمد سلطان [illegible] و او [illegible] مدارات [illegible] [illegible]

بیا حاذق کلاهم در جهان باش
به مش نکاه چو جوشن بر زبان باش

دماغ فکر را عطر دگر بخش
مرا وراق سخن سطر دگر بخش

بفانوس خیالم رنجه فروز
چو خورشید فلک شمع برافروز

بکش تیغ زبان کز غم بلارک
شود چون صبح خون جو بر سرک

بنظم مدح تاج خسرو دین کوش
که گردون ز فخرش [illegible] در گوش

نه خورشید تاج آسمان تخت
شکوه دولت اقبال را بخت

ظفر از شعله مهر لوایش
[illegible]

بنامش چو مهر [illegible] | بمهرش خجسته نام پادشاهی

ز عدلش کشور فرغانه یافت | که صد آغاز از نوشیروان یافت

سپاهش کوه و دریای قرانش | نجابت جوهر تیغ صفاتش

ز نامش خطبه یابد زیب دیگر | چنان کز خطبه خطاط منبر

شد او مسند دولت عمر شاه | کند او را زیب فراز کوکبش جاه

بنام امروز در دورش جهان است | که گویی بیضه در آشیان است

کفش هر جا که گوهر چون ابر باشد | همه گر بود خار سبز گردید

اگر صبح تبسم وا نماید | جهان غنچه دل بشکفاید

دگران چون زلف بر رخسار | جهان را چو دل در خون نشاندم

بدورش چشم [illegible] شاد و جو [illegible] | ندیده چشم کر باده نجرح

کسی [illegible] ناکجا جو باده ریزد | جوار چشم تابان که فتنه خیزد

غنچه که چون برابر ابروی کمانش | نمایاند نشان چشم زجاشر

در آن چشم که [illegible] کار روز [illegible] | و [illegible] خار خشکش لاله زاری

شود آب [illegible] کمانش عدو | چنان کز چیره [illegible] گرد

عدو را خون [illegible] گر بجوشید | وصف خنجر و ارزجه کرد ید

برابردانی

برابر بوسش قیصر و فغفور چین | دهد باج [illegible] چون خاقان چین

نیابد [illegible] گردون زخم دشمن | نیابد بسته تیغش کمر گردون

ملایم طبع تمکین گر چه کوه است | تواضع پیشه در گردون شکوه است

بلا [illegible] جلالت گیتی خورد جسم | بمیدان شجاعت چیست رستم

دلش خورشید گردون بلاغت | زبانش موج دریای فصاحت

گلی از گلشن خلقش تبسم | وزان گلشن بود بوی تکلم

بدورش نظم قدر در شکسته | سخن چون شاه بر کرسی نشسته

شده یوسف صفت معنی بازار | زلیخای سخن او در خریدار

کنون خو قند مصر قند ریزست | شکر گفتار چون طوطی [illegible]

چو قند سخن دان را ندا ند | که نظمش آب گوهر می چکاند

بیا گلزار دیوانش نظر کن | بهر سطری تماشای دگر کن

که هر بیت [illegible] سرو بیست موزون | چو قندش یکقلم رنگین ز مضمون

چو خط دلبرانش خط ریحان | رباید هوش [illegible] غزالان

سواد مطلعش [illegible] | صباح فیض چون [illegible] بناگوش

اگر بر زلف خوبان شعر بندد | سواد نسخه اش [illegible]

بهر جا برده در شیرین ادائی | بمیدان سخن گوی از نوائی
بنظم فارسی گوهر نثاری | حریفان فتاده شعر شکر بیکجای
کلام شاه چون شاه کلام است | هر شعرش به انشای نظام است
مرا چون دید دارم طبع موزون | دلم چون غنچه رنگین ز مضمون
گلستان در بغل دارد خیالم | قبول تربیت دارد نهالم
بسنگ فطرتم چون مهر تابید | دلم کان سخن را لعل گردید
بچشم تربیت سویم نظر کرد | دماغ فهم را جای تازه تر کرد
شدم از باده مست جام تحقیق | سرایا نشئهٔ صهبای تدقیق
قلم در دست دارم چون عطارد | کلامم در بغل عنبر نوارد
صفائی با قلم بحر اسرار | زبانم همچو موج از فیض شکر بار
بمیدان قصاید گر در آیم | ز عرفان گوهر معنی در ربایم
تمامی پنجه ناصر علی را | بمضمون تخمس بیدل غنی را
ولیکن خمسه دارد نظامی | که تا بد پنجه ام در خوش کلامی
بدل گفتم که در عهد چنین شاه | که بخشد سخن را منصب جاه
شوم چون لاله خوشخوانی ز شاه | زبانها چون فروغ شمع باید

که بشکافد

که بشکافد معمای حقایق | کنی روشن شبستان دقایق
گهی طوطی صفت شکّر بیان باش | دمی خود عندلیب بوستان باش
به هر بحری غزل بسیار گفتی | در نظم قصاید نیز سفتی
کنون آهنگ ساز مثنوی کن | بدین قانون نوای معنوی کن
سخن سنجان معنی سنج پیش | بدور هر یک از شاهان عالم
مرتب داستانها نمودند | لبی در مدح شاهان برگشودند
که ماند نام نیک جد ایشان | در اوراق سخن چون لعل در کان
در مدحش چو فردوسی نسفتی | کسی محمود شه را کی شنفتی
رود نام شهان از نقش خاتم | نگردد لیک از اوراق کم نام
تو هم بر صفحه زن نقش معانی | که ماند از تو هم نامی جاودانی
بنظم آور کنون نام شه عالم | کتابت در بغل گیرد دو خاتم
شود لبها نمکچین حرف تا شش | کشد دلها ز معنی زر فاش
بود خوش قصهٔ یوسف زلیخا | مرصع خلعتی دیگر بیاما
ز دیگر قصه‌ها این حسن بر است | قبا بر راستی آید بدین قامت
شود از قصه تا قند مکرر | سخن از داستانش مختصر تر

بگویان طوطی شیرین فصاحت / سخن را بلبل باغ بلاغت

بهفت اورنگ معنی شاه نامی / زجام فیض عرفان مست جامی

که این قصه را در جام آورد / جهان را مست شیرین کلام کرد

همان صهبای سخن را فیض تحقیق / هوادارش نسخهٔ مضمون بتحقیق

فلاطون شیوه و موسی کلامم / همین غواص بحر نغمه نظمم

در این قصه را در نظم بسته / وزان در قدر صد گوهر شکسته

مرصع کرده تخت راستانی / نشانده معنی یوسف بیانی

ز شور تلخ صبح دارد فیض در جام / ز انجم تکمه‌ها بر دامن شام

بهر دور بود مستی چو جامی / سخن را تا نظم همچون نظامی

کجا چو فیضی در عالم شکفته / که آن معنی که باشد ناشنفته

ولی این درد هم هر کس نگاهی / کشد این باده را هم لب بجایی

بود سخنی عروس تازه بر را / بحجم اهل با طرح جلوه فرما

کشد هر یک عشق نقش چو دیگر / کند در بر لباس از رنگ دیگر

لباس تازه و عشاق تازه / بهار تازه و اوراق تازه

ز هر گل رنگ و بوی تازه جو شد / ز هر بلبل نوای دیگر خروشد

چو این معنی بدل معقول افتاد / زبانم را سخن مقبول افتاد

چو نور صبح قلم را شوق کردم / سواد نسخه را روشن نمودم

نشان دم سر خمم اسرار معنی / نمودم جا بهار شاهد معنی

به خم ها فشش فیض نشان جا / که این جام گوش هوشمندان

ز من هر کس که جوید نام یابد / که چون نقش نگین از خود برآید

طریق باشد نام سپارم / ولیکن همچو عنقا نام دارم

همین حاذق تخلص باشد نام / جنید الله ابن شیخ الاسلام

بیا ساقی بزن در جام افیون / چه افیون عکس خال لعل میگون

جنون عشق تا بیدار گردد / سرم مست و دلم هشیار گردد

جوشیدن صهبای سخن از / خمخانه کیفیت عشق

امیر کشور لاهوت عشق است / فقیر کلبه ناسوت عشق است

که از ساز غنا آهنگ پرداز / دمی بر بوریای فقر هم ساز

گهی همچون شرر از سنگ جسته / دمی بر بار دشت سنگ بسته

گهی گردیده عطر شیشه گل / دمی فریاد در منقار بلبل

شراب شیشه میخانه عشق است / چراغ و محفل پروانه عشق است

کهی رخسار یوسف بر فروزد / زلیخا را ازان جلوه بسوزد
بپندارد کهی در قعر چاهش / دهی در مصر تخت عز و جاهش
کهی از کعبه همچون نور ساطع / دهی از دیرها همچون نار لامع
اگر کفر است ور اسلام عشق است / کجا زنار و کو احرام عشق است
کهی بر خسرو از شیرین دهد کام / کند فرهاد را زان زهر در جام
کهی بر صورت لیلی نماید / شود مجنون وز خود دل رباید
دهی تار نفس بر سبحه بندد / کهی بر غفلت زنار خندد
رزان خود راه آگاهی سپارد / وزین ره سر ز گمراهی برآرد
انا الحق عشق دهد چو باده در عشق / کجا منصور کو باز از عشق است
شود ساقی قدح بر دست گیرد / برآید مست خود را مست گیرد
بود در نور چشم اساس دیدن / بود در گوش او ادراک شنیدن
از و خالی نباشد هیچ منزل / ورا خود جای تخت است کشور دل
چنان دارد تفرق خود در اعضا / که چون قطره بود در موج دریا
همه سر بر خط فرمان او نهند / اگر خواهیش در در گفتگو بنید
همو در کان کان الله جوهر / به بحر کنت کنزاً بود گوهر

زنان جوهر مرصع فرق خاک / وزان گوهر مزین تخت افلاک
ازان دارد نگین دست آدم / وزان دارد نظامی دور عالم
بهار رحمتش ابری برفشاند / گل آل از گل آدم دماند
نه تنها شد جنون بر مست انگیز / دماغ عقل هم شد تازه از وی
ز سودش جوش سودا در جنون است / ز نقش هم خوش عقل هر فنون است
بود چون پرتوی خورشید شامل / ز گل تا خار و خس فیض آب گل
بهر یک جلوه دیگر نماید / ز هر یک همه رنگ دیگر برآید
ز مرآت جمادی سر کشد رنگ / ز اوراق نباتی گل کند رنگ
بود در جسم حیوان جان دیگر / ور آدم جست حیوان دیگر
ورا با داغ سودایش ندیدم / سری پر شور غوغایش ندیدم
ازان سودا است بازار جنون گرم / وزان غوغا است هم بزم فسون گرم
اگر از جام جوشش قطره یابد / شود زنجیرها بیت موج آبا
ز موج شعله در روغن نشاند / سمندر را به جنت تا بچکاند
چنان گرود در آتش تر و دماغ / که طبع بلبل از عطر باغی
ز هندوی چنان مهر فروزد / که از نفت داغش مرجان بسوزد

در آتش افگند پروانه خود را | کند خاکستر پروانه خود را

بجز زو دوستی سوی نگریزد | بگرد از عشق فانوسش نخیزد

جهان از عشق خالی نیست اما | نه چون یوسف کشد بار زلیخا

بدان عشق مجازی را نیازی | بدین عشق حقیقی بود ناز

مجازی مایکی شد دامن از شهوت | حقیقی گشته شیدا از حبیب عفت

حقیقت را مجاز آیینه باشد | ولیکن آنکه عشق پاک ورزید

نه آن عشقی که بر شیخ و برهمن | کمند آتش هوس شوخ فریبی

ز مهتاب با شبنوری کاشانه و رنج | کشند آه در فرقی مجازی و رنج

کهی از غم شیرین دهر باد | برو خواند در مجنون کهی یاد

کهی گوش رز لعلت نسبت باد | چو افسون فکر حالت برد خواهم

ز ریبا افسون برو خواند حسیاب | شود ناچار عشقش را چون ماه

سوار شش کردی آهو همچو شبنم | نیغمر از شیرین و جاه عیانش

ز عشق انجیلش شکست خوارا | کجا دیده که خوش شد جفت مرا

کجا هر شیخ دارد دعوی جوهر | کجا از خوش مهره شد آب گوهر

کجا خار شود منقار بلبل | کجا از تا صور آید نکهت گل

نکرد از سوز چنین تار قانون | نباشد ساز عشق کار مجنون

نگردد شمع محفل گرم بی تاب | ز مهتاب بر نتابد نور مهتاب

نشد گر کس هما از بال پروانه | کلنگی را نباشد چنگل باز

حکایت بر سبیل تمثیل

کلنگی این هوا اش بود در سر | که دوراندیش کلنگان جمله در بر

بدان سان دانی تمنا تخم میکاشت | که هر روزی خود هم از وی دانه برداشت

بهر یک داشت لاف سرفرازی | ز هر یک داعوی گردن درازی

گهی گفتی اگر همای بخت و اقبال | بهر سر افکنده سایه بال

دهی سیکفت بشاهین عقابم | ز پنجه چنگل صد حیله تابم

زنو نامم بنات النعش باید | بهر سو دانه چون انجم نپاشید

هر الوک قطار خود شمارید | سری از خط حکمم بر ندارید

همه سر با بدستش افکنده بودند | بحکم نظم بارکنده بودند

که تا کاهش عقابی از کمین تاخت | چنان در مغز جانش پنجه انداخت

که در جوش عدم پرواز میکرد | بجنگ کاهش همین آواز میکرد

سزای آنکه باشد اندیشه خام | ز حد خویشتن بیرون نهد گام

به تقلید مشو تحقیق پرداز — که از سحر نیاید کار اعجاز

مشو گمراه در آیین شهوت — که از صهبای صاف این غبوت

زلیخا تا نزد زان جرعه جامی — کجا از لعل یوسف یافت کامی

پی تحقیق کش زین جام تقلید — مقلد شو ولی با اهل تایید

بسینه مهر عشق بر فروز — که سوز فسق زد همچون شب و روز

به عشق آیینهٔ دل کن مقابل — ولی خود را چو بینی نیست قابل

مکن در جمع فسق و عشق با هم — برنگ غنچه زین سودا عشرت غم

سزا زان جوی وین همچو مشک است — بود آن گرم و تر وین سرد و خشک است

ز شهوت مشتعل گردد چو صفرا — کند چون لاله خون را داغ سودا

کند آتش سر از خاکستر خود — بلی گردد ز شهوت عشق ظاهر

نه آن شهوت که دارد نقش صورت — همان شهوت که جوشد از دل [illegible]

محبت مقتضای شهوت آمد — ولیکن شهوت اکثر عفت آمد

از آن در بر فلک نه اختر قناعت — که این خود در شهوت معتدل [illegible]

بیا با اعتدال طبع خود کوش — وزان جام شراب عشق کن نوش

شر فراهم ساز از اعتدال است — همو طوار [illegible] انجمن بال است

حدیث نسخهٔ نعم الامور است — که از افراط و از تفریط دور است

ز هر سودای فاسد عشق زاید — نه هر نافه هوای نافه شاید

غذا سازد ز غزال سنبل تر — شود در نافه آتش خون معطر

وگر گیرد غذا از خس و خار — بخون فاسدی گردد گرفتار

مزاجت تا بود تعدیل اگر میل — ترا تقلیل باید در غذا میل

غذای جسمیان داشت تقلیل — مزاج عشق از آن یابد تعدیل

غذا نیست که تاثیر در خون — چه باشد بوالفضول از نسبت محزون

مزاجت کم بهار اعتدال است — نهال عشق قد کمال است

بیا ساقی شراب تازه ام بخش — خمار از ساغر خمیازه ام بخش

که از مینای خود خوشی برآیم — زبان را همچو موج می گشایم

شگفتن غنچهٔ زبان — از نسیم صبح سخن

سخن جوهر است معنی آفتابش — صباح فیض اوراق کتابش

چو ساغر زلال آن باده صاف — بجام نور خورشید است کاف

ز مینای فلک تا جام خورشید — همه از فیض او سرشار گردید

پر از [illegible] لمعات شیشهٔ او — گل [illegible] زبان [illegible] او

بود معجون طبع با نشاطها — فرح بخش دل از انبساطها
ز بیت هست اجزا یافته ترکیب — ولی داند حکیمش قدر ترتیب
شود در هر ار کنند ترکیب حاصل — بود شه مدار ز به ترتیب غافل
نوایش گر افتد بر وفق قانون — کند هر پرده در هر پرده مضمون
مخالف ساز باشد در وجود ار — ز هر زیر و بم گوش سنج ارباب
تو نثرش نظم گوهر آب گردد — ز نقدش همه از جا تاب گردد
بود سلطان تو حرفش کرسی جاه — قلم سر در خط او گاه بیگاه
ولی صد دو پای تخت او دهانست — نگین او لب نغزش زبانست
نه در صور باشد او را پرده‌ها — ندارد جوهر بحر در زمانه
نه هر لب تنگ کند تنش اسرار او — عقیق از شیشه دارد فرق بسیار
ز صوت بلبل تا نغمه زاغ — بود فرق آنقدر کز باغ تا راغ
ز هر زد چو شکر طوطی ز گفتار — ندارد زاغ جز منقار مردار
سخن را شعر بخشد زینت دیگر — شود از نظم افزون قدر گوهر
اگر صد شعر را حسنی نمودی — بجز کی نبی حسان نمودی
بود معنی عروس شعر رنگین — لباسش نازنین بودش فکر تعیین

کهی از قافیه

کهی از قافیه در بر قبایش — ز ردیفی که بود خلخال پایش
بود خط شکستن زلف پر چین — خط ریحان لباسش حرف مشکین
بهر یک جلوه دیگر نماید — دل هر یک برنگی می‌رباید
نه آن شعری که در هجو و کنایتست — سوادش همچو شعر بر ناقست
نه شعر این چنین شعر نغز به — ازین انواع حرف بیحل به
اگر داری ز راز کیمه برکش — وگرنه سیر جیب شرم در کش
چه در بازار اغزال کر دارد — کلاوه بر کف یوسف خریدار
مباشش از حروف مردم شعر بستر — لباس عاریت تا چند در بر
بگو مستی اگر در جام معنی — لبت گر شد نگین نام معنی
خمت گر باده دارد بی تا بجوش — وگر سازت نوا سنج ترخروش
بکن شمع سخن در بزم روشن — دماغت یافت گر از بوی گلشن
بگو جانت گر فیض سخن یافت — ز صبح سینه‌ات مهر یقین تافت
بگو چون حاذق اندر ری دماغش — بکن روشن وگر داری چراغش
بدان این فیض از آن خمخانه برزد — زند و زنگ کاین نشا خیزد
بگو دارد اگر فیضی زبانی — نوا چه کن اگر گردید نی

دگر شد همچو سنگی بی‌بس خاموش / چو سنگ گردن خصم زد خروش

مذر ور شعر مردم نقد مضمون / مس خود را مکن زان زر دگرگون

که گر بینند صرافان [illegible] / شوی رسوا ازین کرده دغلوار

حکایت بر سبیل تمثیل

یکی قلاب صنعت بود قلاب / که داد و زر بها را جمله بی‌تاب

درشتی که چو نقش مهر سندان / ولی ظاهر چو عکس باطن آن

نهان از ساخت از مس چند دینار / وزان سودای خاطر شد پدیدار

بدان آن زر قبا و جامه بگرفت / کلاه و رفوته و عمامه بگرفت

تقاضا بود از ایشان جا و زر وی / شب او هیچ دزد در شد بدزدک

قضا را صاحب کالاش ناخواست / بدید آنجا زر و زیاد در خواست

لباس خویش چون بر دزد دید او / گریبانش گرفت و زد بر بید

که این کالا بگو از کس خریدی / و یا از دیده و در بر کشیدی

بگفت این جمله‌ها نزدی خود نخرد / قبا و جامه را من ندیدم

بقید میر شد آن دزد دیگر / همین روز سیاه شد جمع دزد زر

که آن هم بود و هم بر گریبانش / رسیدند از ره دعوی بدو آن

چو باهم بود

چو با هم رو بر گشتند هر دو / دو رو و ریا شدند آینه در رو

مس قلاب عیب زر و کالا / همه رسوا عیان گشت آنجا

منقد دیگران در دکان میارا / مکن شور در چو مس قلب سودا

چو باطن را الهی نشد ظاهر / نماند هیچ سر بنهفته آخر

بدست [illegible] چون [illegible] / و یا خواهش چو بیان نقش قلم باش

بیاسا [illegible] ز [illegible] لم / که هر یوسف طفل خیالم

[illegible] نشان هوش / چو شیر [illegible] سینه‌ها در زند جوش

در شنیدن طفل سخن از شیر مرغ در زند کنعان توحید یوسف علیه السلام

عطای خود نو بیابت معنی / حریر خامه آیات معنبر

بدین ره کرد فکرم راه هدایت / چنین برخواند در گوشم حکایت

که چون صبح دل یعقوب در شام / شد از مهر منوت ساغر آشام

ز شام آمد برون همچون بلالی / بکنعان فیت با ماه او کمالی

و صبح خاتم او همچو خورشید / علم زد نام اسرائیل تا بید

چنان کنعان شد از نور ز لطف / که دار الغیض معمور از خلق یوسف

جهان در دو را و تار و شبان بود / ز شر گرگ شیطان در امان بود

درون حق همی پیکر دخواند صلا امید در بر دعوت جهان داد

خداوندش چو روشن اختر بخشید همه خورشید صبح دیده گردید

ولادت خود و بخت از یوسف گزیند زران سو گشت دور از سوی او کو

شب پیکان مهر گردون سعادت شد از برج رحم بیرون بعادت

گلاب کوثر از شیشه نور بر و بام و خورشید شستش دایه حور

ز مهر رو نما چون طالعش دید فروغ بخت تخت مهر بخشید

گرفتش در کنار از مهر مادر هوا آن گردون که گرد مهر خاور

روان هم پیا گشته جا در بر و هم آن فروغ دید تا ناظر

چنان زان گل شکفت آدم که گویی رفت در جنت و گلزار

لعلش گشت کلام شیرین چنان کز خنده کرد و لعل نگین

شمع عارضش هر صبح پا دید ز مهر رویش پر پروانه بالید

چو دید آن موج خبب بر ذقن ز جوش شوق او را تازه شد رنج

قلیلش حسن اش مکان دید ز جوش خرمی گلزار گردید

نمود آن صبح حق از سر نه طور بچشم آن ضیای دیده نور

ز شوق آن بهار حسن منسوب جهان دلشاد در جوش بود یعقوب

جوان

که باهر اسکه

که با هر اسکه سر آن کرد تعلیم لب او فرش زد در جا بشم

ز مهر خصمت پستان مادر گلشن چو شش طراوت داشت در بر

نهالش دمبدم نشو و نما داشت دل یعقوب از نقشش صفا داشت

دو ساله شد چو آن عمر جوانی گل عیشش شراب زندگانی

ز عمر خویشتن مادر در گور دید قضا ساقی شد و او جام نوشید

مهر چون دید طفل نازپرور ز مادر دور دارد نرگس تر

بچشم عمه اش جا داد چون نور که تا گرد و زداغ هجر مهجور

گرفتش سید از شیر آغوش مادر ولی مهیا دو شش عمه شکر

گرفتش شمع چون مادر در آغوش دلش میز و چو شیر از مهر او جوش

غذای او جب شیرین خود نا خوش مهیا نمود شش گاه و بیگاه

هوای سر و قدش زد و گر گذشتی دلش شد بمال آتش دیده گشتی

لبش از خنده کرد شیرین نگین ز باغ خرمی گشت گلچین

گرفتی که مینا نیز در آغوش دمی همچون سبو باده بر دوش

گهی مشغول بازی های طفلی دمی با همچو طفلان گرد و خشی

ز طفلی همچو آن طول شما بل گهی آیینه میکرد شش مقابل

بدین دستور باران مهر افروز / بسر می برد در خدمت شب و روز

که ناگه قاصد آمد از بر یعقوب / دل از مضمون شوقش چون مکتوب

همین مضمون که ای مخصوص خوبم / نبوده دیده ام کرد بیدادر

فراق چشم یوسف بوده خوابم / ز هجر کاکلش در پیچ و تابم

وزان چاه زنخدان دور گشتم / سر آنکو چاه باشد گاه زندان

دلم آئینه سیماب گشته / نکو در انتظارش آب گشته

بده رخصت که روحم در بر آید / بجسم خسته ام جانی درآید

چو خواهم گشت زین پیغام آگاه / مکدر شد چنان کآئینه از آه

ز ربعتا با بخود چون آه پیچید / چو نخلی از غم سراپا زرد گردید

غمش در جانفشانی شور انگیخت / که دل خوناب شد از دیده می ریخت

نه قدرت داشت بر حکمش تخلف / نه تاب دوری دیدار یوسف

ورا اندم بود مهر خاور دین / ز هیچ ایمن نشستی داب آئین

که نا لایق اگر دزدی نمودی / بفرمان دانشم تنبیه فرمودی

جز این بود کورا صاحب مال / غلام خود نمودی تا قد دو سال

بدین شیوه نه المرئیس یوسف / که شاید یابدش راه توقف

ز سر مایه باده این رنگ تدبیر / فتد شاید بپای غمش زنجیر

بکان آرزو سرو باغ عصمت / نماید زین غلامی فرخی خدمت

بلی از دانه و دامی شد اسیر / توان مرغ هوا را کرد تسخیر

بدین ناخن توان هر عقده وا کرد / مگر آن عقده کو را خدا کرد

چنان کز ناخن امواج دریا / نگردد عقده عقد گهر وا

یکی صندوق بود او را چو سینه / پر از اسرار نام آن سکینه

کمر بندی مرصع بود ز اسحاق / دران چون مهر در صندوق آفاق

چو بر یوسف طبع خوب افکند / نهان بر خلوت بگرفت آنگه بند

بدان معنی میان بست آن کمر را / کشید اما نهفته بر نار گهر را

چو از زیر لباسش آن کمر بست / میانش را ز بالا نیز بربست

چنان بست آن کمر در پرده چون ماه / کزان سوی نشد آگه خبردار

سحر چون غنچه خورشید بشگفت / جهانگیر شب از روی زمین رفت

ز خواب ناز وا شد نرگس او / بشبنم شست چون گل عنبرین رو

بگلگون جامها گردش قرین / چنان کز رشک شد گل چاک دامن

چو از خوش عودی خندش شکر مست / تهی از نور هر از داغ مهر ش

شد از حسنش چو نور چشم مردم / بچشمش شد سیه عالم چو مردم

چو ماهش از سفر طی کرد منزل / بخورشیدش در آمد در مقابل

ز در چون مژدهٔ عیدی در آمد / در آمد عیش و ناکامی بر آمد

دم صبح وصال فرخنده طالع / بشارتها ظاهر شد چون صبح طالع

طرب در بام زهره چنان کرد / که گوهر مهر با ماهی قران کرد

بتعظیمش پدر چون ماه نو خم / با غوش مهرش هاله گردید

چنان بگرفت از مهرش در آغوش / که زنگار از بهر و بوی از رنگ جوشی

گل عیش از نهال قامتش چید / بتن جان از مسیحا لبش دید

هنوز آن جوش نوشش نا نشسته / بمینای خمارش نا شکسته

که آمد صاحب پیغامش از در / چو مسیحا که تا زد از بر در

بدو آن حسن چون رنگی که دید / بخالق ساز این آهنگ گردید

که یوسف فضل حضرت گم شود / کمربندی از آن بیرون نموده

میانش تا چو بگشاد آن فسون ساز / کمربندی نمودش زکمر باز

گرفتش دست کف های که آزاد / وصالم کس بجهد شکاریست بنیاد

بجبر حشمت یوسف با بچه هانکست / گل معصوم را این جهان زنگ است

ازین دم شد چنان آیینه‌اش تر / که شد چون غنچه رخش صبح گوهر

بچشم شرم تا سوی پدر دید / نگاهش همچو شبنم آب گردید

ز روی شرم استغنا ورو سو کرد / که هرگز من نه ...

ازین معنی چنانم غافل و دور / که صدق آن کند بر صبح ...

وما خود چون ... ضمیرم آب ... است / قبای راستی تا بید مرا راست

بجو دست این گناهم در میان نیست / سر از بندگی خود کرانه است

زجا بر خواست در رفتن کمربست / برنگ بوی گل از رفت سو بست

روان زان کلبه بیرون بر آمد / چو آهی از دل پر خون بر آمد

ضیای دیدهٔ جان پدر رفت / روان چون نور چشمش از نظر رفت

تهی از خویشتن آغوش پدر ماند / میان خانه دامن چیده گم ماند

جوان تکمه بسته دامن بکمر بست / پدر ناچار دل بر صبر بربست

همی از وقت با مهر جانش / بدل شمع تسلی از ضیائش

لب شیرین او را یاد میکرد / بنقش ذوق چون فرهاد میکرد

خیال خال او در سینه میکاشت / ز داغ یکدم خود نقش عیشش میداشت

ضیا از ... آغوش / که از یعقوب چون یوسف بر دو گوش

از نهدم

ازان مه دور و خوش دل در خیالش | بسی می برد تا پر شد و سالش

بسی نکهت که صبحی چون نسیم از راه | سراپا شوق یعقوب برق رفتار

فرستادش که من از درد دیده ام کور | ندارد دیده ام نور از رخت دور

چنان چشمم سفید از انتظار است | که در دیده ام آیینه دار است

از این پیغام چون یوسف خبر یافت | سراپا چون نگاهی بال و پر یافت

ز جوش شوق در پیراهن خویش | نمی گنجید در پیراهن خویش

ز بس از خانه با سرعت بدر شد | کنار خانه آغوش پدر شد

درآمد از در آن نور نظاره | تن یعقوب جان شد دو باره

چه ریزد از لب لعلش پیاله | تلافی یافت غمهای دو ساله

ز هر حرفش چو شیرین چون تکلم | ز لعلش بود خرم چون تبسم

چنان از روی یوسف بود خرم | نگاه او که از گل چشم شبنم

ز ابرویش هلال عید می دید | ز رخسارش گل مقصود می چید

و گر لذت برد از وصل مهجور | دهد می نشاط دیگر به مخمور

بیا ساقی رخ چشم بر افروز | ز تاب می که برخوردم امروز

چنان مستم کن از صهبای حالی | که یابد یوسف چشمم کمالی

کمال یافتن سخن از توصیف | کمال حسن یوسف علیه السلام

چو یوسف بهار حسن آراست | قدش چون سرو رستی چون نخل آراست

نهالش هر دم نشو و گر یافت | گلستان لحظه لحظه رنگ تازه تر یافت

دمید از غنچه هایش صد برگ گل آب | دمید از هر گلش صد رنگ و بو

ز تار کاکلش سنبل مشوش | ز تاب رنگ رخ بلبل در آتش

جگر خون از لب نگین او لعل | در آتش سرخ یاقوت از نعل

ز رویش نگین فردوس خوشبو | ز سرو قدش سایه افتاده طوبی

ز تو بین دو ابرویش اشارت | چنان روشن که معنی از عبارت

چه ابرو قبله آیین عشاق | به صورت جفت در خوبی و طاق

نظر ها چشم او نرگس چنان بود | که شهلا نرگسی و حلقه در دو

ز روی شرم چشم از باز می کرد | نگاه او به مژگان ناز میکرد

دهانش تنگ شکر از تکلم | لب لعلش نمکدان از تبسم

خرامش دید طاوس سراپا | بهر مو دیده شد محو تماشا

که خوبی ز نزاکت بر تن او | نشسته نقش از پیراهن او

ز حسن آن ... حکم چه گویم | ز خورشید است روشن تر چه گویم

کمال حسن او چون یافت قدری — بسا خنده نهانش گشت بدری

کلاه سروریش تا گشت یکتا — نشان اول آل یعقوب افتاد

لب لعلش بکام و لیک مخمور — در آغوشش وصال از غیبش مهجور

[illegible] که کردش تکلم — نمکی رو دیده ی سود خشن تبسم

در آغوش رو صالحش خوف هجران — بزندان غم از چاه زنخدان

بسر دوم کرده چشمش وحشت تازی — و با خود با پدر بودش نیازی

بمعنی گرچه معشوق پدر بود — بخدمت لیک بیش از پدر یعقوب

ز نزدیکش همی کرد دور فرقت — زلال صبر در چشمش نور رفتی

لبش از خنده شکر نمکین بید نمای — ولش خون گشته از مژگان چکیدی

ز رویش حسن حق چون جلوه گر بود — از آن یعقوب [illegible]

جمال حق درین آیینه می دید — ازین گلشن گل تحقیق می چید

بیا ساقی بده جام شرابا — بگلزار خیالم ده [illegible] آب

درخت آه من تا ریشه گیرد — چو بر گیرد بر اشک اندر ریشه گیرد

گل کردن نخل سخن در صفت درختی که طوبی با فردوس علم دادی حضرت یعقوب علیه السلام بود

شنیدم اینچنین کان شاه یعقوب — درختی داشت همچون کاه یعقوب

بگردون سر کشیدی شاخسارش — نکوتر آب داده جویبارش

شکوفه چون شب از فرقش نمودی — ز انجم در نظر فرقش نمودی

ز بیخ خوش طاووس اشک در بر — ز خاک سایه سبزه [illegible]

دو هندی تا بشاخ کاه ریشه — شکسته ریشه شاخ چون شیشه

درختی اصل فرقش چون شریعت — شده روشن ز اوراقش حقیقت

بهر شاخش ملایک همچو مرغان — نشسته روز و شب تسبیح گویان

جدا یعقوب بخشیدی فرزندم — ز نخل نسل میوه یعنی فرزند

از آن طوبی یکی شاخ دو میداد — بقدر قد طفلش سر کشیدی

جوان [illegible] — از آن شاخش شغف دادی عصایش

درخت نسل چون یوسف برآورد — بر آن شاخ چو رشک شاخ سر برآورد

سهی بالا چو سرو قد یوسف — نزاکت پرور دیبوش تلطف

ز دیگر شاخساران شاخ هر فرزند — تفاوت کرد زیرا تا خار مژگان

چو یوسف شد خرامان چون تذروی — عصا گشت موزون تر ز سروی

زبان حال با یعقوب بگشاد — که از بار غمم کن سرو آزاد

بآن روح روانم همعنان کن … در آغوشش چو آن سروم روان کن

تنم پیوند با نخل حیاتم … ستان برگی بده خط براتم

سر این شاخها از زار چندان … رسد بر جان که یوسف را زنخدان

سر سبزی مکن از دست نخلی … دهد بر تا مرادم چون درختی

ز نخل پیر یعقوبش جدا کرد … بدست یوسفش آن خوش عصا کرد

عصای سبز تر از شاخ طوبی … ازو گل کرده صد فردوس خوبی

چنان بر پنجهٔ یوسف نمودی … که گویی نیزهٔ خورشید بودی

پی یوسف روز و شب چون سایه همراه … دمی بگذاشته چون یعقوب با آه

خدنگ از سهم او در خون شکستی … ز رشکش نیزه را پهلو شکستی

سراپا دوخت از یوسف در آغوش … چو شاخ گل بیاری رنگ و بو خوش

پدید خار او را که عصا بود … دمی بی گنج حسنش اژدها بود

ز نرگس نسبت سرو لب جو … همین بودی که با او دست بازو

نهانی تیره از رشکش زمرد … که افعی از زمرد کور گردد

بروزش هیچ جز از دست بر بود … بشب با ترکمان زلف او بود

چو از یعقوب دیدند آن تلطف … به یوسف هشته اخوان یوسف

کشیدند

کشید از جیبشان خار حسد سر … ز راه فکر ایشان جاده سر

حسد گر با بنی آدم ستیزد … ز نور دیدهٔ خود مهر ریزد

نمیدانم اگر شرح حسد را … گره بگشای نقطهٔ فی الجسد را

حسد با خون فاسد گر بجوشد … بقصد غیر حق کامخ کوشد

کند اول نکه او دود در چشم … پس آنگه برفروزد آتش خشم

نفس کز سینه هوای تیره دارد … مدام آیینهٔ دل تیره دارد

ازین باد مخالف دور بگریز … وبال انگیز باشد زود برخیز

حسود اول از آن علت بمیرد … پس آنگه نقل از و محسود گیرد

اگر بر فرق مظلومی زند مشت … رسد اول ترا در دل بانگشت

چو تقدیر ازل شد جود گستر … بهرکس قسمتی آمد مقدر

چو فال قرعهٔ طالع کشادند … یکی را کم دگر را بیش دادند

بجا گل شد ز افسون حسد خار … که از تدبیر شد اقبال ادبار

حسد یوسف گر افگند در چاه … ولی اقبال او بخشید تخت و جاه

حسد چون سوخت مغز بولهب را … حطب گردید افزود و لهب را

به ممبر زاده لحن داود خشت … بنود افغانشان خار نکهت

مشو جاهد چو ارباب تکلف | که زنگی را نباشد حسن یوسف
بیا ساقی بده جام شرابم | برون بر ز خواب غفلت پاش آبم
که شوید از دلم نقش جدا را | شوم مست و ندانم نیک و بد را

خواب دیدن یوسف علیه السلام که ماه و خورشید و یازده کوکب
برو سجده آوردند و خبر بپدر بردن

شبی روشن تر از صبح ساطع | بخوبی ماه و ماهش مهر طالع
سوادش سرمه بخش دیده حور | بچشم خواب یوسف ظلمتش نور
چه شب کز روی خوش نقش فرخ فال | باستقبال روشن دیده حال
ز خوابش دیده تعبیر روشن | ز مهتابش بخیر بوستان و گلشن
دران شب بخت بیدار توقف | نکه تعبیر خواب خوش یوسف
بصورت ساخت چشمش طرح خوابی | دلش در سیر هم چون آفتابی
نظاهر کرده خوابش در نظر بود | وسادش بالش سیر دگر بود
بهر کس که دور از رنگ ریب است | دلش آئینه اسرار غیب است
چنینش در خواب دید آن بخت بیدار | که دولت شد غلام خاکش پای
نشسته بر زر از تخت شوکت | بسر زرق جاهش تاج عزت

جهان سر بر خط

جهان سر بر خط حکمش نهاده | بروی فتح و نصرت در گشاده
بروی شمس آسمان را در کشوده | بمیل اسرار غیبش وا نموده
پس آنگه یازده کوکب ازان در | برو گشتند همچون عقد گوهر
بخاک پای یوسف سر نهادند | برابر سجده چون اشک اوفتادند
جبین بر سجده بنهادند آنگه | مه تابان و مهر آسمان هم
چو دید آن خواب را بیدار گردید | ازین مستی و خوش هشیار گردید
ز جام فیض صهبای دگر یافت | ز صبح عارضش مهر دگر تافت
چو یعقوبش چو گل شکفته تر دید | ترنم ساز ازین آهنگ گردید
که ای تعبیر خواب شاد و ناخوش | گل عیشش شراب کام را نیز
چه دیدی امشب ای شیدا بتاب | که دارد روز من صد نکته تاب
نگاهت ناز دیگر دارد امروز | رخت پیرایه دیگر دارد امروز
به یعقوب آن چو نوع رو افکند | چو روز آن خواب را کرد روشن
چو زاد دل تا باو کرد تعبیر | بدو خوابش چنین فرمود تعبیر
که ای خواب تو شاه ماهی و جاه | باستقبال بخشد بخت اقبال
شوی سلطان عالم هر جهت | بپایت سر نهند از خوان بسجود

ز طالع این راز بر لب بر میاور | بجام این باده را دیگر میاور
مبادا اخوان بهم زین رنج گشتند | کلف بنهند و بر رشک حسد چینند
بسیه چون گرگ آید در کمینت | ز خون پیراهن آلاید بکینت
یکی چون حلقه بر در گوش میداشت | بمغز این حکایت هوش میداشت
با اخوان رفت یک یک قصه را گفت | زبان دانند منقب این گهر سفت
از این دم تیره چون آینه گشتند | سراپا سینه پر کینه گشتند
ببین هر سوی شان سر زده ستانی | ز چین ابروی هر یک چون کمانها
ز رشک شاخ همچون رنگ گشتند | مخالف ساز این آهنگ گشتند
که یوسف را چه قدر در چشم یعقوب | چرا جا کرده و کرده محبوب
چرا او نور چشم ما چو ماهش | ندیدش ز نظر داریم چو ماهش
همه جایش بروز و شب بود در خوش | بیاد او ز ما کرده فراموش
بنوز ندی ز ما او را چه فرق است | در افغان ز موی ما و چه فرق است
چو ما او در قضا چون موم خوش | بجز ما بدر او حسن دلکش
پدر با ما تو فلمها گزیده | که کس ز ما و اندران بدیده
بما این جور از یوسف رسیدست | چو او منظر کودکی کس ندیدست

پدر را برده با افسون از آن هوش | که ما را کرده از خاطر فراموش
بدین خوبی و دیگر سرو ای | که باشیمش جبین سجده سایی
سری بر خط فرمانش گذاریم | چو خاک از پای او سر بر نداریم
ز خواب گشته با غفلت هم آغوش | که خود را کرده هکم ما را فراموش
همه او خوبرویان یک سپهریم | فروغ دیده یک شخص مهریم
مشعش گر بود ما را برادر | و طالع در روش هم بود برابر
بزرگی طور با این خرد سالی | نهفتن مهر آشنا با این بلا
نباید پیش او بی گفت این ننگ | همین زین پس شیشه ناموس بر سنگ
بود خود را به راه این تنگ دستی | وزین کودک پرستی بت پرستی
چو ما این شویم ز ضعف دشمن | که باشند و دیده دشمن سوزان
بچاه که کشیده ما بیم | از این زندان بتنگی بر آییم
بیا ساقی چو در کین سینه ما تم | زبان چون موج بر شور از کرانی
که باشم با او فغان با خلف | چه ماهی نه چون اخوان یوسف

رمیدن خفاش حسد از جیب اخوان یوسف علیه السلام و تقاضای نمودن ...

شبی تاریک زاد و نقصان فرا خشم | همه آتش همچو دود آتش خشم

فلک در چون دل جاهد ز ظلمت ... تهی هاتش سیل چشم مهر و شفقت
ز تابش دور صبح مهر با نه ... ز ضوابش مرحمت را بسر کرانه
شرارت روشن از دود شرارش ... تر چشم بسته از غبارش
سواد دفترش نسخه مضمون عدالت ... ز صبح کاذبش روشن قیامت
درمیان شب همچو برق آن تیغ سرکش ... بیکجا جمع کرد بید نداتش
یکی کرده به تنها چون شراری ... زدودر شکست ولت ان عیاری
زبان هر یکی تیغ تخالف ... بحرف ظلم خون ریزی ز یوسف
هر یکی حیله سر زد ز هر یکی ... یکی زان هر دو کرد میگفت سنگی
یکی میگفت کز خونش بریزیم ... بکام خود تعیش باید ستیزیم
مکافات عمل کی میکند رد ... شکستن سنگ خود شیشه
همین بهتر که تند و بیرحمی نمائیم ... بسیر الله صحرا ابراهیم
ببندد از بر چون مرغ نگاهی ... بدام دیده چاه سیاهی
بچشمای تهمت چون خود نجبه ... ببوبند بر تش جای گهر گه تا دور
نمائیمش ز آغوش پدر دور ... چو تیرش از کمان سازیم مهجور
و گر با ما نه خواهد بود ریش کی ... چو غرق بحر ز طوفان میندیشی

چو صبح آن ستاره آن بچه نمودند ... بهم آغوش یکم زنگی کشودند
بد اشان این سخن معقول افتاد ... سیاه هر جاده ز یعقوب افتاد
همه او بند با هم دست همان ... بدین تیر خطا بستند پیکان
که یوسف را ببندد بر سر کنعان ... برون آرند زین نکهت جان
کفش سازند چو نخل بر زغار ... ز خون دامن کنند چو لاله زار
بریده ز بخشند آن نکه را ... فروزان سازند روشن چشم جان
دل یعقوب را در خون نشانند ... ز خشم او نکه چون خون چکانند
بیا ساقی دمی بر کف قدح گیر ... کش از مستان مینا باده چون شیر
که طفل قلم نیم از پرده راز ... نمود ما چون زلیخی دیده باز

در بیان ساختن عروس سخن بفقره تو الدینخاد و کوم بستن بسلک نظم در

کهر ها نشان دریای روایت ... چنین بستند نظم این حکایت
که در اقلیم مغرب بود شاهی ... جو مهرش تاج چون ماهش کلاهی
شکوه حشمتش برتر ز تارم ... ملک طیموس نام و ابن طارم
بدولت بجا از رایافز ... بیستی موج لشکرش لیک کوهر
ز رسیار چون هرش یک پی ... از این گوهر و بیا فغا پاصدف

فغانش در فرح این غم خسک بست | که گوهر آب سلکش بود سیماب
شنودی عرض با قاضی حاجات | ز دیده اشک و ز لب این مناجات
که یارب بر فراز تخت دولت | شهم کردی و دادی تاج شوکت
بمغرب طالع مشرق نمودی | در اقبال بر رویم کشودی
بجز فرزند دادی هرچه بایست | ز فرزندم نمودی آنچه بایست
بهار لطف از ابری فشاند | ز خارم گل ز نخلم بر دماند
بده نور از بخشم آرزویم | گلم چون کرده بخشای بویم
شبی از باده مینای یارب | چو این جام تفرح داشت بر لب
اجابت تیر آهش را هدف شد | همان شب قطره اش دُر در صدف شد
چو پر شد ماه معهودش ز ایام | برآمد دختری از پرده چون ماه
ز سر تا پای شستند از کلاهش | غلط گفتم ز آب آفتابش
چو دایه آن سمن اندام برداشت | بعشق لعل یوسف کام برداشت
محبت دایه مادر حسن گردید | ز پستان جهانگیرش مهر جوشید
بچشمش سرمه سنگ طور کردند | نگاهش را تجلی نور کردند
بداغ دل مداد از آه خامه | نوشتندش بجان از عشق نامه

لبانش

لبانش را گرفتند از برگ لاله | که سوزان آه بود و تار ناله
چو جانش در تن کم موی بستند | بچشم باران نظاره بستند
به ساق شرق چون بند دجام | زلیخا آمد او را آسمان نام
سپردش دایه گان پاکدامن | لبان صبح مر یک مهر پستان
سپردندان فروغ دیده او | بهشت حسن را شیرین لب حور
که پاشندش پرستار از دل و جان | دهندش جان چو خواهد شیر پستان
بهار تربیت گشتند او را | شدند آغوش همچون غنچه بود او را
دماغش تا نه تر کردید مردم | چو طفل غنچه گر شیر نشنید
بهارش بی تف بر رنگ گرگشت | ز خش گل گل شکفت تا نه ز
گذشت از عمر او چون هفت سالی | هلالش فت همچون مه کمالی
بهفت اقلیم شهرت یافت بزم | که بر رویش چون خورشید تابان
شه بی حسن نادر جام او شد | لب شاهان نگین نام او شد
مه او بر بلای مهر بر دوش | کلامش در غنچه تا گلشن
غلامش یوسف مصر صباحت | نمک پرورده اش گان ملاحت
سیاه عاشق چو گل رنگین کسرها | لباس پر ققر صفتش سیاره

که تا روح زلیخا را ز تو خوم | شود در بستان که گل از نظم شبنم

قلم اول به شانه سوی سر زد | مدادی در دوات از مشک تر زد

ز گیسویش سخن آنگاه سر کرد | به نظم این ورا سوزن گهر کرد

نه سودای سر خود دو عنبرش بود | همین سودای زلف عنبرینش بود

از آن سودا که یوسف شد خریدار | بر سودای جنونش گرم بازار

جبینش چون آفتاب پرتوافکن | که از نور سعادت بود روشن

دو ابرو سبز هم چون کمانش | به تیر غمزه دل یوسفانش

گدایی تیر غمزه آن نگار | که جا کرده در چشم سیار

دو نرگس ترکش و ترکان او | بود در مژه یک دور از داد او

کمان حسن را تیر این چنین است | به ابرو بکان وز مژه یک تیر چنین است

چو دو جام شراب نازنینی | حبابش بند چشم موج بینی

دو صبحی که دید شب در آغوش | بجز دو زلف بر آن دو بناگوش

کشیده شام زلف از پی جبین | سواد نسخه کرد نافه چین

سوادی در نحافش نشین مشک | نکرده بود بر سود آمیخت از خشک

حکیم خود ز تنگی دهانش | مگر آرد تبسم در بیانش

چه گویا نیم به دندانش لب فکر | که ناید این گهر در سفت فکر

به غنچه تا نیابد سان توان یافت | دهانش کس بر آن بستر دهان یافت

لبش یاقوت اگر خوانم درست است | زبانش برگ گل دانم درست است

لبی یاقوت دار در این تبسم | که از برگ گل آید این تکلم

مپرس از لطف آنجا زنخدان | که آنجا حسن یوسف بود پنهان

ز غبغب موج زد فرقون زنخدان | عرق چون کرده آب در چاه

چه گردن شمع حسن از لطافت | سمن گلدسته باغ نزاکت

دو بازویش درشاخ و قد صنوبر | از او گل کرده صد فردوس خوبی

مپرس از پنجه خورشید آن | ز ساعد تا بکف فواره نور

اگر وه مه کنار از سر بر او | نکرده قطع و صف ناخن او

اگر بستی حنائی بر سر انگشت | فشاندی غنچه در خون هر انگشت

نکو مجمریست روشن سینه او | از این رنگ است صاف آئینه او

دو پستان دو حباب شیر جوری | غلط گفتم دو دانه گل از ...

تنش از بس لطافت در خت در ار | نمودی سو بود در آینه جوهر

نشاده دیده نوری پیاشش | بر آنده پیچید تار گیسوانش

نهان کز دور یار از نظاره دیدی | تو هم کز دورش بینی سوی سعدی
چه نسبت با سرین او به جیری | بسی فرق است از جان تا به تیر
از انجا تا بزانو بند لب را | مبادا لغزشی افتد ادب را
ترا گر رنگ بوی عقل هوش است | لبت چون غنچه زین معنی خموش است
مکن از پرده بیرون شاهد فکر | همان بهتر که این معنی بود بکر
بران اکنون قلم در وصف زانو | ازین آیینه بنما فکر را رو
چو زانو صاف تر آیینه نور | کز و بیند به عکس یار از دور
ازین رو کاسه کاه فکر بینید | خیال دوست چون از جام جمشید
مصفا ساق او چون شمع کافور | ازو در آتش غم شمع کافور
کف پا هاش اگر بستی حنا رنگ | زدی بر روی خوبان انگشت هر رنگ
سر انگشتانش از باغ نزاکت | برنگ غنچه بر شاخ لطافت
چه ناخن چند برگ گل از آن باغ | حنایش کرده برگ لاله را داغ
بپا از دیده آهوش کفشی | نگه تار و مژه بودش رفو
سر انداز رخش پا سر چون چادر صبح | زرین سر بند مهر خاور صبح
سر بر پا هن نازکش که بودش | چو رنگ بوی او وقف تار و پودش

...ر و | تنش لیکن از کتان ازار گرد
...ت ز نور | و از روا رخت از نوعی زیب گرد
...بهشتی زر بغش | ز سنو گردنش کز مهر آتش
...بر دوش او چون مشتری بود | که گردنش ز زهره مشتری بود
علم خورشید حسن او را صدف بود | که گوش ماهیش برج شرف بود
مرصع جیبه اش خوش زر تار شمع | وزان یاقوت گل بر سر ز آتش شمع
هزاران غنچه هر دو در رشک شمعش | سمن ها شد همچون رشک شمعش
چه بازو بند الماس بر جهت جای نافت | فروغش بچه خورشید برنافت
بر انگشتش ز انگشتر چنان بود | که یوسف را کمر زیب میان بود
سراپا شوخی و ناز و کرشمه | جبین لیکن ز حیا یک قطره چشمه
کنیزان هر یکی چون سرو آزاد | بخدمت کارنش سبز و دلشاد
نوازش بر بجولان قد کشیدی | یکی چون سایه اش از پا دویدی
دگر بر ناز بالش سر نهادی | دگر چون شمع بر پا ایستادی
ز مشرق بهر تماشا رفته خورشید | که از بخت چه ماه است که ناهید
دو دامن شد از انجا ماه تابان | ز مغرب جانب مشرق شتابان

کمان ابروان

نگاهی یافت از عکس رخ خویش | [illegible]ت دمی دید
کسی در باغ عصمت سر کشیده | تذروی سرو [illegible] قدش
ز شمشادش غم زد و زبانه | که شد بیرون نکرد آن زلف شانه
بهار حسن آن عمر جوانش | گل نخل نشاط زندگانش
ز بوی نیسان داشت رنگ بوی گشتن | بدین خوبی بسر می برد دولت
ازین غافل که عشق برق سانش | نماید رو ز حسنش خزانه
بیا ساقی بده جام شرابم | وزان بر روی انجم پاش آبم
که تا هشیار گردد مغز سودا | دلم بیدار چون خواب زلیخا

حکایت دیدن زلیخا در خواب اول یوسف علیه السلام را و بیقرار گشتن او [illegible]

شبی روشن تر از خواب زلیخا | سوادش نسخهٔ مضمون سودا
سوادش با هوای عشق در سر | نسیمش را صباح فیض در بر
چو یوسف گرچه رفته بود در چاه | ولی افکنده دلو خویش را ماه
نهان در ظلمتش صد چشمهٔ حیوان | فلک بی‌چون خضر گردیده جویان
ز خوابش دیده‌ها افزون‌تر بیدار | همه مستش ز جام فیض هشیار
زمانش مهر استقبال روشن | ز شمعش فیض صبحی برتر افگن

غبار ظلمتش وسمه آسا | فشان چشم منجم ساخت بینا
ز سر اقبال را امید در حال | ز سیر انجمش ماه دو ده سال
چنان فیضش با گاهی هم آغوش | که بودی غفلتش خواب فراموش
محبت روشن از تعبیر خوابش | شده آگاه از برق شهابش
فلک از جوش انجم اشک افشان | ز حسرت کهکشان چاک گریبان
نوای بلبلان عشاق آهنگ | هر پروانه گان با شمع یک رنگ
سوادش یک قلم چشم سیاهی | که روشن در وی سرت مضمون نگاهی
ز ریحان رنگ بوی گلشن حسن | نگاه و دیده و جان تن حسن
در آن شب داشت خواب ناز در بر | بهشتش را چو ماه آغوش بستر
نگاه چشم اگر بر هم نهاده | ولی صد دیده باطن گشاده
چو حسنش آشنای عشق دیده | بچشمش سرمهٔ سودا کشیده
گریبانش به دست عشق داده | سر زلفش در زر هوای گشاده
اگرچه حسن را در چشم ناز است | ولی با سرمهٔ عشقش نیاز است
ز حسن و عشق فرق القدر هست | بود آن رنگ گل وین بوی گل هست
دو چشمش چون دو پیمانهٔ سرشار بود | شهادت مشرب غیب آشنا بود

ز ناگه جلوه‌اش بی پرده گردید — و زان آیینه چون در پیچ خورشید
نگاری کز رخش گل کرده خوبی — بتعظیم قدش خم گشته طوبی
بهشتی گلشنش چون خط لطافت — سهی سرو قدش از غنچه نزاکت
تنش ظرف باده حسن جوانی — نگاه نازش چشم سحر بافی
ز بیگانه چشم آشنایی — وفا نازی تغافل در جفایی
[illegible] — ولی خود دیده آرای بد اندیش
زبان روی بود تیغ ابرو — که سودا بود بسمل گشته او
سراپا رنگ بو حسن محبت — ولی نخل گل فردوس عصمت
جفا بیگانه و دیر آشنا بود — جفا نیش کی صد بیداز و فا بود
پری زین تا مجنون دیده کاکل — ز حسرت سیم بر شاخ کرده سنبل
بدو نسبت بچشمش چشم آهو — اگر نظارت هست زانیست آهو
لعلش نسبت یاقوت بودن — که خون ناسفتی قطره بجان
مکو شکست نخاش گز سودا — خطایی نیست در فکر تو پیدا
دهانش بر در از نظم تکلم — لبی رنگین ز یاقوت تبسم
هلال غبغبش را هر که دیده — ز جبینش صبح صد عیدی دمیده

بر غاری

بیاد غبغبش از بید بیاد زود در — کجا سرو رد کمی سیر فت در طور
دمی گر با لبش میگشت همدم — مسیحا زنده دل میگشتش از دم
نگاهی جست خضر آنجا تمام — اگر میبافت از خطش برات
نه دل یعقوب چه در غمها بر آمد — محمد نیز حسنش آرزو داشت
عرق چون از گل رویش چکیدی — بجیب شرم شبنم سرکشیدی
میانش از کمر گردیده باتاب — چو تار نازکی از گوهر تاب
قبای زرکشش گلگون در بر شوخ بود — شعاع مهر تار رشتی بود در هم
بهار نازش شوخی رنگ بویش — حیا شبنم فشان چون گل ز رویش
زلیخا چون بهار حسن آرد دید — بدامن گل ز خوناب جگر چید
به نخل قامتش چون غنچه دل بست — به عشق نقش کند امید از خویش
تنش رو بجان فتاد از تاب دوری — چو تار شمع آتش موبمویش
ز گیسویش خیال آشفته گردید — که دل گردید گرد از آه باشید
چو دید آن خالها بر آتشین رو — سپند مجمر غم شد دل او
ز خود خالی و پر شد از نیکویش — سراپا محو شد سر تا بپایش
چو چشمش دید از خود چشم پوشید — و اشک در دیده های خشک خوشید

ز مژگان خار پا در دل خلیدش / هم از سودای رشته‌ها جان دویدش

کنیز روز یعنی مهر خاور / سبه انگنده چون از صبح چادر

ز شبنم آب زد بر روی خوابش / هوا آتش مشتعل گردید زان تبش

گشاد از خواب چشم اما نشد باز / خود از خواب جنون کی گردید بیدار

بیاد گیسوی آن شاه خوبان / نظاره صورت چون خواب پریشان

بحیرت رفته کین حسن از کجا بود / که در آیینه دل جلوه فرمود

بود یارب که دیگر بار بینم / ز دیدارش گل مقصود چینم

ز لعل او چنان شد مست بیتاب / که بیداری نمیدانست از خواب

خیالش گرچه در دل جلوه گر بود / به بیداری خوابش در نظر بود

دلم می‌سوخت از شمع خیالش / عیان می‌خواست خورشید جمالش

جنون میگفت رو ابر افروز / نقاب شرم را یکباره کی سوز

بسودا گریبان چون صبحگاه / بزن چاک جگر زن تا بکشد آه

دلا چون عقل بود استاد کارش / ز شرم آب میزد بر شرارش

کجا سودای گیسوی پریشان / شود در دل چو بوی مشک پنهان

ز رنگ زرد و فکر شمع محفل / بود روشن که دارد داغ در دل

حیا گرد

حیا گرد و حجاب از مهر تابان / همین ماند بجیب صبح پنهان

شود از هم خنده بر باده لعل / کمیت ناله را واژون شد نعل

دم گریه برو میزد نهیب آب / که کم گردد به آتشکش وصال آب

نشد دایه تا رنگ گلش زرد / زخم خود بر طپانچه سرخ میکرد

نظر میکرد در آیینه بر عکس / به پیشش روی او چشمش دگر جا

ز موی بافته زلف معنبر / نمیدانست میزد شانه بر سر

اگر میبرد میل سرمه بر چشم / برابرو میزد و میگفت در خشم

شود و میکند بر ناخن حنبست / سیاهی خار گل میبست تهمت

بدینسان داشت آه شعله پرور / که از خود تا جای تحاشش دیدگر

بیا مطرب نوای عشق سر کن / دل عشاق را دیوانه‌تر کن

که تار زلف تار هم ساز شود / شود در پرده چون خواب پیدا

اینجا شدن دایه عشق لیلی و از کیفیت خواب شیرین اطلاع یافتن با پدر مجنون [illegible]

نهان نتوان نمودن عشق در جان / کجا گردد شرر در پنبه پنهان

شود صبح از عشق با جنگ / کجا دارد درستی شیشه با سنگ

اگر در کوه افتد غم فروزد / شرارش سنگ را همچون کاه سوزد

در آرزو [illegible]
جگرداری [illegible]

اگر بر آسمان این برق ریزد / ز چرخ این عجز و دودش بر انگیزد
کند در بحر اگر آن شعله طوفان / همه اخگر شود یکسر جواهر
نمیدانم چه فطرت داشت انسان / که خاکستر نشد زین داغ پنهان
جنون عشق و تاب صبر هیهات / رسیدن خدا رام است بالذات
گر از سودا دماغ عقل شد خشک / جنون لازم شود چون بوی مشک
کی از لازم کشد ملزوم دامن / بود خشکی بطبع شعله روشن
ندارد شرم با جوش جنون تاب / کجا دیوار سازد منع سیلاب
جنون چون پخته شد دیگر تمام است / چه باور نیستی از سودای خام است
ز پیچ باده نوشش می چکیده / تنک ظرف سبوی سر کشیده
چنان زان خواب بیدار اگر گشت / که بود آرام او خواب فراموش
خیال لعل یارش در نظر بود / وزان دایم نمک در دیده اش بود
چو صبح جیب ها را در دریده / سرشک ارغوانی دامن کشیده
و شهلا نرگسش از گریه در نعل / ز تاب چهره اش خشک آمده سنبل
ز بس بار غمش در بر کشیده / برنگ شاخ گل قدش خمیده
بهار حسنش از حسرت خزان شد / گل رخسار او از غم زعفران شد

دماغش

ولی غنچه اش بهار تازه تر گشت / گل رنگین او خون جگر گشت
ز آهش سنبل و از داغ لاله / هزاران بلبل از دستش بناله
ز سیر گل نظر چون غنچه بسته / بدل چون موج نیش خار بشکسته
نمک در دیده اش گر دیده قهری / سخن بی لعل لبش جام زهری
تب اخگر ز لب لعلش چنان دور / که صبر از عاشق و کشتی ز مغرور
ز تیغ چین ابروش هراسان / اشاره هر طرف چون موی ترسان
نجا یارا که مویش را به پیچند / در گستاخ به پهلویش نشیند
کنیز از غضب میشکر و مو جیب / بلب دشنام هی آورد و با جیب
همه حیران که این برق از چه افروخت / که از خود من حسنش چنین سوخت
چه تیر ما کمر دوان در کمان کرد / که این کطراز خورشید افغان کرد
یکی گفت این پری جن کرده بیمار / دگر میگفت دیوش برده از کار
یکی مراضی حیابش میگفت / دگر اعراض نفختیش میگفت
یکی میگفت از خشکی سوداست / علاماتش ز رو و آه پیداست
علاج خشکی از شرب بعل باید / بجز مطبوخ افیمون نشاید
یکی بود از همه سودای بازار / که کرد مسهل صفرا ز عطار

یکی فصاد را در کوچه از پای / دویدی هم چو با خویشاوند از جای

یکی خود را ز عطاریم خوان زودی / دهد تا چیز خواند اسم اعظم

یکی چون در نحوست دیدش اقبال / ز رشکش در رهی رجعت زوال

که بیند زحمه مهرش در خسوف است / چو ماه جمالش در کسوف است

یکی لاف کند او هنر دان ز رمال / که استقبال و ماضی دانم از حال

یکی شب همچو دش استخاره / که بیند این مرض را است چاره

پرستاران دو تنخواه غمخوار / همانند و او بود تنها بیمار

بعده تسبیحی بستند سیماب / نبرد تدبیر ما چو نقش بر آب

ندانستند کین سودای عشق است / دلش دیوانه صحرای عشق است

گل رویش محبت زعفران کرد / بهار حسن او این غم خزان کرد

ز عشق است این نه سودای مزاج است / نه غایب را طبیب احتیاج است

یکی این سود از یاد می‌شد دفع / ز فکر خسته مستش می‌کند دفع

ز افتیمون علاج این نشاید / شمیم سنبل گیسوش باید

مرض علتش نباشد در جسم / غذا اینش نیست جز سر ازلف

بود گر نیز غم حیرت علاجش / خط لعل لب یار است علاجش

چو از تدبیرها سودی ندیدند / از این آتش بجز دودی ندیدند

شده مضمون این سودا چو روشن / زدند آتش چو شمع فکر در من

همه رفتند پیشش دایه گریان / از این غم دو کمان سو بر سر زنان

که گر دیدی تو از خاور حسن / چو شبنم بر چمن شیرا و ر حسن

اگر ما بر درش داریم باری / تو ره در خلوت گستاخ داری

اگر ما بلبلیم این گلبدن را / تو همچو باغبانی این چمن را

بیا گر خشمش لطفش گاه گاه است / ترا هر روز تشریف نگاه است

نه شیری تو دو شکر گرفتی / برابر نقره و دادی شکر رفتی

همان شیر تو بود از شکر او / ز دود ار خود سحر آب در جو

طفیل دست گیر و دار عشقست / که چاره بود بر در بار عشقست

ز هر برج همی باید شرف را / نباشد آبرو باور صدف را

تو پروردی ز طفلی تا جوانی / تو گردی گلشنش را باغبانی

تو چون مشاطه بودی بر جمالش / چرا هر گز نمی‌پرسی ز حالش

ز احوالش بتدبیری شو آگاه / که آخر از چه دارد این قدر آه

به هر شب دور از آغوش چو نسبت / میانش هیچ سود در بیچ و تاب

بهارش را چه هم رنگ خزان است | گل رویش چرا چون زعفران است
شنید این قصه و برخواست از جا | روان شد در پی تماشای زلیخا
سلامش کرد و گفت ای شاه خوبان | که رسته تا به فرقت سر ز ریحان
شگفت چون روح لالو زار در دست | چرا ماه رخت چون شمع زرد است
لب لعل تر انجاله از چیست | شب و روزت فغان ناله از چیست
بگو در دل تمنای که داری | به سینه داغ سودای که داری
لب لعل گزد از آتش بجانت | که شمع کشته هر یک استخوانت
ز خسرو زاده کان ناز پرور | هوای کو ترا افتاده در سر
ز من هرگز مدار این راز پنهان | که آن مشکل منت سازم آسان
چو بنمائی ز زلف خویش یکتا | همیشه گر بود کردم فدا
که حالت بیند و شیدا نگردد | جهان مجنون ازین سودا نگردد
ملک گر بیندت رخسار چون گل | ز تسبیحش رود فریاد بلبل
چمن هر دو رخت برد از ناز | اگر چه خونبها شوم محرم راز
زلیخای که داغ سودا محبت | جنون بنمای صحرای محبت
کشید آهی که گفت ای محو ما در | شدی از صبح شیرم مهر پرور

چرا پنهان

چرا پنهان کنم راز دلم را | تو چون آسان نمائی مشکلم را
دلم را برده حسن بانشانی | دریده گاه پرده‌ام از نمائی
بهار جلوه آتش رنگ ما ندارد | نوای بهار آتش هیچ ندارد
پریرادرم را دیوانه کرده | ز خویشم آشنا بیگانه کرده
که جانش نیست غیر از شیشه دل | بچشم حسن تو آتش دید مشکل
نمیدانم خیالش در دل | ز لعلش یابم او کام دل
دیا خو و مخص کلمه ز خیالت | گل مقصود از رو چیند خیالت
هنوز زبان نشاد در ناکست | قمری سنگ من بهانه برداشت
اسیر رویی در نظر بید او نه گل | فغان و ناله‌ام قمری و بلبل
بدایه یک نامه بجهان تاب | کشید از پرده چون افسانه
برنگی دایه در حیرت فرو رفت | که از یاد زبانش گفتگو رفت
دلش خون شد و ناز دیر تکلف | بجای اشک زنجیر توقف
چو دود و آه و سوز سینه‌اش دید | جز آتش از نفس آب باشید
بر خشم از بند هر بیم می نمود نفی | و سلامم گر نمی بخشید سود نفس
دمید افسون صد فرش بسر کرد | نشد کم بلکه دو غش تازه‌تر کرد

فزون گشت از نصیحت خاطرش جوش / چو آتش مشتعل گردید از جوش

نصیحت با اشتعال عشق کی کار / نگردد مانع سیلاب دیوار

کسی از پنبه بست چشمه بند جو / نگردد دام آتش حلقه دود

ز روغن طبع آتش کی شود تر / نماید خشکیش الا فزونتر

چو سودائی که آن بیمار تقدیر / نگردد صحت از زور و تدبیر

فزود از جنبش او در بند زنجیرش / نجنبد سود افزونش بهر آن زنجیرش

نهان با عزیز خود قصه را گفت / قرارا فراز در کوشش نهان سفت

ز حالش چون عزیز آگاه گردید / بفکر کارش آن تدبیر بخشید

از این ناخوش چو دید آن عقده / بتقدیر قضا آخر رضا داد

تسلی داد با صبری دلش را / که شاید سازد آسان مشکلش را

بطالب صبر کرد در پخته هر خام / که مقصود دارد صبر در جام

اگر عقده بتلخ باشد صبر اول / شود آخر بشیرینی مبدل

در ایام این مثل که هر کس تلخ بو / ز جهد غل شیرین کام گردید

بیا ساقی ز می شتم کش هر شب / خمارم بشکن از جام لبالب

که امشب یوسف مقصود شاید / بخوابم چون زلیخا رخ نماید

خواب دید

خواب دیدن زلیخا مرتبه دوم حضرت یوسف علیه السلام را و در زنجیر جنون پای بند گردیدن

زلیخا آن یگانه خانه عشق / نگار چشم شمع تخانه عشق

حیا از نرگس مستش رمیده / جنونش جیب سودا را دریده

گرفته بیخودی تنگش در آغوش / پریده از رخش رنگ از سر هوش

دلش مجنون صحرای محبت / سرشکش موج دریای محبت

سمندر در داغ آتشخانه عشق / کهن شمع و دمی پروانه عشق

نه خوابه تا که بیند روی یارش / نه تاب روزگار و انتظارش

نه صبر و دوری دیدار محبوب / نه خون دیده کام از لعل مطلوب

بجز خونابه زخالش در جگر نه / بجز سودای چشمش در نظر نه

تهی از خویش و پر از داغ حسرت / سرا پا لاله زار باغ حسرت

بدین وحشت بسر چون برد سالی / تنش گردید لاغر چون هلالی

شبی روی دعا بر آسمان کرد / بخاطر عشق را با این فغان کرد

کهای درمان درد دردمندان / فروغ بخشش داغ مستمندان

مرا هم بخش از این ناموس پسندید / بسنگ کم شیشه ناموس مسند

دماغم را بجامی تازه گردان | خمارم را چو آن زان لعل بشکن
بفرمان تو آب از سنگ جوشد | گیاه تشنه کام خشک جوشد
بهار فیضت از ابری فشاند | ز خار خشک گلزاری دماند
تو گر خواهی شود مشعل شبستان | شود تریاق زهر آتش گلستان
نسوزد تا دل پروانهٔ غم | ز دی شود خانهٔ زنبور مرهم
نگردد غنچه لب تا جگر خون | بهارت کرد گل از خار بیرون
مرا هم پیش ازین تا نام ملکان | چنین با صبر و با آرام ملکان
نباشد گر سزاواری بیایم | که در بیداریش دیدار بینم
بده بختی که تا آن بخت بیدار | بخواهم جلوه فرماید دیگر بار
بدین یارب تضرع در شب تار | که خوابش بر دهنی کشت بیدار
همان شب یار تا خورشید پنهان | چنین در خواب او گردید تابان
که چیده از میان مه بر پوشش | کمند دلربایی موی بوشیش
بشوق روشنی زخود رفته حیران | که شد بر چهرش آیینه حیران
ز لعل او دماغ تازه میکرد | مرور سایه خمیازه میکرد
باستقبال و تا بهرش مر رفت | بحیرت تا چون نگه از خویشتن رفت

بکرد گلشنش

بگرد گلشنش چون رنگ گردم | نوا پرداز این آهنگ گردم
که این تنها نه دل جانم فدا است | نباشد دیده ام چون نقش پا است
مرا تا کی چنین در خون زنی چنگ | ز چشمم چند خون دل چکانی
ز هجرم خانهٔ مردم خراب است | ز تاب آه من دلها کباب است
چنان دارد مرا هجر تو بیتاب | که گردون از اضطرابم گشته سیماب
مرا چون لایق بزمت ندیدی | چرا چون صبح بر شامم دمیدی
نبودم گر سزاوار وصالت | چرا آتش بجانم زد خیالت
نمی بینم من از تو غیر پیچ | نمی بینی تو از من جز و تا پیچ
نمیسوزد بهجران تو چندان | ز دوری آتشش هر ازین داغ دندان
که از جنت نمی یابم سراغی | نمیدانم گلستان چه باغی
چو آتش گفت کای دیوانه چندین | تو هم شمع و هم پروانه چندین
تو گر در ری بلبل زخمه ترنم | بزندان غمت من هم اسیرم
که اول حسن را بر عشق ناز است | درین افسانه رسم نیاز است
تو گر در دل ز لعلم تمنا است | مرا هم در سر از کوی تو سودا است
نباشد عشق و حسن از یکدیگر دور | کجا در دو تفاوت ناز و منظور

شود از کوکب لعلم کرامت | می مقصود خواهد شد بحاجت
ز نخلم بار خواهی دید آخر | گلی امید خواهی چید آخر
بود موقوف وقتی لیک هر کار | درخت آرزو بخشد امید بار
بوقت خاص گردد قطره گوهر | ز تاب صبر گردد سنگ جوهر
صبوری پیشه کن گر کام خواهی | بتلخی کوش گر آرام خواهی
بود ره بر سر گاه رخصت | در آغوشم کشی آخر ز عفت
مکن ایمه ز عزم آغوشش بجوش سر | که آخر سفته از سقف نجم در
قضا عقد تو مارا بسته زاول | نیازم گوهر پیوسته زاول
یقین دانم که قفل سر آخر است | نخواهد دید مفتاح ز نیت
ولی چون گل جمالش از پرده برون | چو بوی غنچه در پرده بخون
زلیخا شد زرنگ زین تکلم | که رفت از خویشتن بیخود ز تبسم
وزین زلیخا خواب بیخود جر گشت | کو فتنه در بغل بعیز شد از خوشش
ز شبخ خوابا عارش گردید بسیار | دراز نمود پس انسیم وصل یار
جهانش در چشمش از دل تیره گشت | چو راه ز خویش رفت باز برگشت
تکلم زد که ای زخم درغش | تپید از بخت زخمی در جو در غش

که

گهر از دیده در آب می‌ریخت | دمی بر جبهه از حسرت خاک می‌بیخت
شراب مستیش از سر در گذشت | کباب حسرتش از شور برگشت
جنون بیدار شد هوشش رفت در خواب | دلش هم تاب سر تا پاش بی تاب
چنان زان خواب وحشت هم آغوش | که بر دوش گلش بام و دوش بر دوش
گهر می‌یافت سوی بام چون دود | دمی چون خاک گرم رخ بر خاک می‌سود
نه بستندی اگر خود در بر دوش | گشادی بال وحشت مو بموش
پرستاران در افسونش نسا ساخت | بهار عصمت او رنگ می‌باخت
دهنشان غم به تاب گشته | چو داغی از آتش او آب گشته
بدین روز سیاه چون یار دید | جهان چون شب بچشمش تیره گردید
نه برزد تار ناموس بر دوش | ز غیرت عزم کشتن کرد سرجوش
ولی از خون ناحق باز ترسید | به تدبیر دگر اصلاح کوشید
همه گفتند بدین نیت تدبیر | که همچون ناله‌اش بر بند زنجیر
بپایش عاقبت زنجیر بستند | بموج از وحشت سیلاب رستند
به زنجیر جنون پایش هم آغوش | چو آن فواره کز موج زند جوش
پاسبانان نکته ناموس کردند | دو شمعی را بجیب فانوس کردند

زلیخا و دل غم

بنور حلقه حلقه دود مجمر   شعاع عکس مهر از آب خورشید
بر و شاخ سمن کو شد ز نیرن   شده نیلوفر از عشقش به پیچان
محبت داد زنجیرها تاب   که هر یک سر و راز بنده بی تاب
زلیخا دید چون زنجیر بر پای   چو زنجی ساخت در درد سری جای
که تا از خود دود چون نال بدین رنگ   نه بار غم کشد منت ز ننگ
ولی هر چند از خود دفع تشویر   چو ناله بر نیامد ز زنجیر
نمیدانست کان خورشید تابان   کجا دارد مکان زین بود حیران
دگر بر حلقه زنجیر و تابش   ز ماهی رنجیت همچون موج آبش
نبودش خواب اما چشم مستش   که تا شاید خیالش یار خوابش
شرابش بهر شک چشم تر بود   کبابش نیز خود داغ جگر بود
فغانش را ز نیکی بود تأثیر   که در فریاد و میآورد زنجیر
خیالش را چو مهر آورد در چشم   بر و میگفت کای جانم بتو چشم
چه دیدی از من شیدای بیهوش   که چون خوابم گریزانی ز آغوش
چه از خود دیده از من گناهی   که هرگز ننمودت سویم نگاهی
مرا تا کی چنین دیوانه داری   ز خویشم وز آشنا بیگانه داری

شب و روز از فراق و دید محال   بسر بردن همونا تا دگر سال
بیا ساقی می چون زر و تر ده   فزون تر با من مخمور تر ده
که از زنجیر جنون از غم کشاییم   بخود همچون زلیخا باز آییم

خواب دیدن زلیخا مرتبه سیم حضرت یوسف علیه السلام و از قید زنجیر آزاد کردن

درین محنت سرا مشکین تو بنو   که شام تیره از صبح کرد عید
مدارا ز میشود هر مشکل آسان   بکار اهیت کو را نیست پایان
بهار در دار ز پا عاقبت دی   بلا مخمور را مستی است در پی
خصوص از عشق هر کس یافت ذوقی   فزون تر خواه از مطلب چو غمی
چو بود حسن عشق از یکدیگر دور   نماند عاشق از معشوق مهجور
کجا شمعی است با پروانه در کشن   ز بلبل نیز کی خالی است گلشن
تهی غوش عشق از حسن کم ماند   کجا همچو صبح بال افشاند
زلیخا ناله زنجیر حیرت   نگاه دیده گریان حیرت
ز خشم بیخودی چون خواب رفته   دلش از دیده چون خوناب رفته
نگشته هنوز چشمش از زنجیر بیتاب   بلی کی موج خیزد در ره سیلاب
اگر چه همچو غنوده لیکن بود   ولیکن ز فتنش خود نخفتن بود

چو شاخ گل بهار گرد انشت عاری … ز خود میرفت چون رنگ ربایی
چنان ز رفتنت دل گشت بیتاب … که نبضش بیابد موج سیماب
خیال او شبی در دیده آورد … بیاد او چنین فریاد میکرد
که ای یادت نشاط بخش هوشم … خیالت شعله شمع خموشم
ز سودای دلم چشمت چه دیدست … که از وی همچو آهوی رمیدست
بگو از غنچه داغم چه دیدی … که از وی همچو بو دامن کشیدی
چه دود آه سر زد از شرارم … که چشمم مهر بستی از غبارم
ز خود تا کار دوم یکجا نشسته … بیا بنگر و در بر روی بسته
نشینم چند چون داغ زمین گیر … بیا پیچیده چون ناله زنجیر
سخن از تو دور چون پروانه گویم … ترا پروانه همچون شمع سوزم
تو همچون بو بگل در سیر گلزار … من در کنج قفس چون بلبل زار
تو پنهان کرده از من روی زیبا … من از مهر خیالت گشته شیدا
تو دوری صد تغافل از من زار … من از سودای چشمت گشته بیمار
ندانم سکنت را و نه سودا … برآرد دلکش زنجیرم از پا
اگر نظاره خود چراغان نگردد … ز شکرش با تو چه لاله نگردد

الکه دل

اگر روحی بگو تا جان فشانم … وگر چشمی چرا جایت ندانم
پریزادی تو یا آدم چه دانم … که آخر اینقدر خوبی صفاتی
دلم بردی و کردی اندریغ از من … کشیدی همچو نور از سایه دامن
بگویم با سر کویت دو سالست … که خورشید جمالم در زوال است
نگشتی گرد من بر ناز دامن (داما ن) … که دارد ذره هم خورشید تابان
گل حسن ار چه با خار جفا نیست … بهارش نیز با بوی وفا نیست
نگاهی کن بسویم گاه گاهی … اگر مهر و وفا بود سال و ماهی
ندانم راه کویت از که پرسم … سپهر مهر رویت از که پرسم
مگر خود ره نما گردی بسویت … وگرنه من کجا و طوف کویت
ز رویت دیده ام رنگ تماشا … ز آغوشت بهم گلشن نیازی
درای از درم چون پرتو ماه … شود بخت سیاهم لیلة القدر
ز رخسارت گل امید چینم … ز ابرویت هلال عید بینم
تو خواهی مراد من بناله … بگویم با تو غمهای دو ساله
ز کام لعل نابت جام نوشم … شراب از شیشه آرام نوشم
برنگ غنچه ات در بر کشم تنگ … چو نکهت بوی گردم با تو یکرنگ

ازین پس با خرام جسم میدان | بصحرا افتاده جسم میدان
که خوابش برد تا فردوس امید | وران خرد من آن سرو روان دید
که از قدش نزاکت سر کشیده | لطافت چون گل از وی سر کشیده
برنگ چهره‌اش از شوق در جوش | که از خود رفت چون خواب ...
دو بالا دیده حسنش را ز اول | ~~زبانش بر خروش دل چو جان~~
چنان بالیده دید آن سرو آزاد | که داغ خواب اول رفتش از یاد
بپای سرو چون سایه افتاد | بر زبان عرض دل چون غنچه بگشاد
که ای نخل گلستان نزاکت | گل رنگین فردوس لطافت
بحمد الله که دیدار تو دیدم | گلی رخسار دیدم از ...
کجا بودی که من دیوانه بودم | ز خود بی‌خود آشنا بیگانه بودم
بگو شکر لبی گویا کدامست | ترا ای بی زبان آخر چه نامست
که لب بازم نگین حرف نامست | وهم دل را تسلی زین مقامست
ز گوینده تازه امید بویم | ز نیکیت نیز از نام تو جویم
تبسم با تکلم آشنا کرد | جواب هم بدین رنگ ادا کرد
که نام من ز لعل خود ... | پی معنی ز مینای سخن ...

سراغ

چراغ شمع را پروانه خو | ز سوز سینه روشن کرد ...
چرا عشق تو حسن من نداند | چرا بلبل ره گلشن نداند
صدف خود را به نیسان نکه پرسید | که گاه از تشنگی سیراب گردد
دل ما عشق تو چون دارد بجا | سوالت را بود لازم جوابی
غیر مرهم و دیگر تو خود رسی | بود در دفاتر چون کسی ...
زلیخا شد چنان زین حرف دلشاد | که صوت ... شرم و در غنچش رفت از یاد
شراب یافت سود ... | جنون خوا ...
رمید از آهوی چشمش رمیدن | بدام افتاد صید آرمیدن
لب لعلش تبسم آشنا شد | بگوش یحیا رسید از غم جدا شد
... از صحبت ... | کنیزان از خدمت کم ... تکلیف
... کنیزان ... | چو سرو از بار غم گشتند آزاد
... چون دماغش تازه دیدند | ... ساغر ... تازه دیدند
... اصول گفتند | دران مژده ... در گوش گفتند
که شاها مژده باد الحمدلله | بر آمد یوسف مقصودت از چاه
حکیم مطلق یکتا ... غیب | زلیخا را شفا داد از غیب

خداوند زمان ماضی احوال / مبدل کرد دست الحال احوال

ندارد در طبیعت هیچ آزار / خود صحت چون شش گشته بیمار

چنان کرد آنکه سودا از سرش دور / که اندوه از نشاط و ظلمت از نور

سر خشش ازو رفت و آمد با صلاح / دماغش یافت انعام شفا را

چنان شد تندرستی خرسند گردید / که از شادی به پیراهن نگنجید

ز خلوت جانب فسحت فضا شتافت / مه آفتابش از برج شرف تافت

چو دید او را که در صبر و ثباتی / ندارد در طبیعت اضطرابی

گشودش در زمان زنجیر از پا / برون آورد وشش از زندان سودا

ز رنجها گشت چون آزاد از قید / تنش عنقا شد و از غم طرب صید

چو بود آلایش رگ سود و پاک گردید / سوی حمام از آتش خرامید

چو در حمام شد آن حور پیکر / نمود اندیشه را و حمام گوهر

تن عریان با آب فوطه بپوشید / فروغ ماهتاب از آب جوشید

گشود از هم دو زلف عنبرین را / شکاند از شکنها رشک چین را

بسر تا پای آن سرو گل اندام / گلابه از شوق پاشید حمام

آب اطلس ز رخش چون دست برچید / شفق از پنجه خورشید تابید

ز مویش شد چنان صابون معطر / که کافوری ستاند بوی عنبر

ز عکس پیکر او زد دهن شیر / همی جوشید آب از ناف چون شیر

خزانه فخرش الماس گردید / در آن تا پیکرش چون مهر تابید

چنان شد تشنه آن اعضای گلرنگ / که شد از آب چون فواره بیرون

ز سر تا پاش چون حمام از بخاری / گلستان کرد چون ابر بهاری

مصفا پیکرش از فوطه تر / برآمد همچو بادام مقشر

پرستاران چو مشاطه در صبح / بدوشش افکنده چادر صبح

برنگ پای شستند از گلابش / که به جا بر و شد از آفتابش

یکی گردش قبای ناز در بر / دگر می یافت گیسش موی عنبر

برنگی داد خود را زیب آرا / که خود بر حسن خود گردید شیدا

روان شد سوی قصر خود خرامان / چو در برج شرف خورشید تابان

نشست آن تاج دولت بر سر تخت / شد از آن چرخ طالع اختر بخت

ز فیضش آراست بزم داد فرمان / که آید پیش بخدمت ماه رویان

ندیمش را جمله گردید نه هاله / قد برم چو محرمان چند ساله

بگرد آن فروغ نور دیده / چو مژگان نو عروسان صف کشیده

چو رنگ و بوی در گلزار عشرت ... بهمزادان خود دید از مسجنت

ولی فکرش بسیر انجمن بود ... ندیمش خلوت و در انجمن بود

عزیزش باده و مصرش جام مسکین ... ازین رو نام شیرین کام مسکین

بیا ساقی چو در آرزوییم ... نیی تر کن و باغ گفتگوییم

که شاید یابیم از مصر عشنا ... سراغ مطلب او چون زلیخا

کس فرستادن عزیز مصر بخواستگاری زلیخا

علم زد چون ز مغرب تا به مشرق ... نوید این سخن چون صبح صادق

که خورشید جهان یعنی زلیخا ... کشیده دامنی از شام سودا

ز قید بیخودی آزاد گشته ... جنون غمگین خود دلشاد گشته

بساط دهر باقی چیده حسنش ... هلال بدر کرده دیده حسنش

بیابانش نیست بجز راه سودا ... بجز این طره کافتاده بر پا

نهادش هند یکرد و هر روز ... همی بنگر یکی یکرد دار و امروز

همین جوشش در جوش لطافت ... سراپا دوش بر دوشش نزاکت

هوا زین خبر دارد در سر فتنها ... تماشایش بغیر جهان در فتنها

ز هر کشور شه عالی تباری ... درو سویا با هزاران کرد و داری

ز حوالی او

بسوی بارگاهش می فرستاد ... سلام خواستگاری عرضه میداد

چو میکرد دید از مضمونش آگاه ... فلک گر بود در رخ میبافت جوغا

قبولش دست رد میزد بناخ ... گریبان چاک میکرد شش جو خام

چو خالی نیست از حکمت زمانه ... عزیز مصر هم شد اینی فراخ

شبی کز دیده بودش کشف در خواب ... که از مغرب یکی ماه جهان تاب

بسوی قصر او شد پرتو افکن ... شد از نور جمالش مصر روشن

در این هنگام کز حسن زلیخا ... سر از شور عالم داشت غوغا

همان خوابش بجا حاصل جلوه گر شد ... دماغ اندیشش تازه تر شد

چنان بخشیدن از فرق و دوشش ... که ناگاه از خواب شد بیدار هوشش

و هر خوشش نویسی خوشت احوال ... که میزد بر رخ خط خامش خال

سخن سنجی که چون تحریر میکرد ... خوشتر را لب بتقریر میکرد

نوشتن فی المثل گر نسخه گل ... صریر خامه گشتی صوت بلبل

قلم را تا خفی زانگشت دادی ... که یکعالم گره از هم گشادی

بغیر موی خوش که گوهرهای مطلب ... کشید بر خط خوشتر انجم شب

برنگی کرد وصلت نامه تحریر ... که از روی مهر بالب در شبت تقریر

چو نامه نوشته بادشاه مغرب | که روشن از سوادش ماه مغرب
ز شاه مصر هم بگرفت مکتوب | بمضمونی که او را بود مطلوب
پس آنگه از ندیمان سرافراز | رسولی از انجمن کرد ممتاز
رسولی نکته سنجی خود ده دانا | حکیم هوشمندی خوش بیانی
لب افسون بدشمن گر گشادی | چو مارش بر دهن مهری نهادی
خردمندی که چون لب باز کردی | به تیزی نکته سخن آغاز کردی
که گوش اهل مجلس پر ز عقیق | چو گل میساخت لب پر شقیق
گر از بالین بیماری گذشتی | نسیم درد از دلش بر پا گشتی
خیال مضمون شعر تازه بستی | که نظمش قیمت گوهر شکستی
ز نسج هر قماشی الحق بایست | ز جنس لعل گوهر هر چه شایست
هدایایی مهیای سفر کرد | پس آنگه همره آن نامه بر کرد
بدستش نامه را چون داد و بنمود | بسی زین نامه دل سوی مقصود
گرفت گشت با سر عجز ناغ | خوش تیری گور و سوی ناشاخ
برون آمد ز خیمه شوکت باغ | که گویی بود خور تشته باغ
روان گشتند چو ماه و کواکب | منازل تا منازل سوی مغرب

بدین دستور منزلها بریدند | که در کعبه مطلب رسیدند
ملک بطلیموس چون گردید آگاه | که می‌آید رسول مصر از راه
ز روی مهربانی داد فرمان | که استقبال آیندش بزرگان
درون شهر شد با دستگاهی | که گویی آمد از ره پادشاهی
بدان شوکت روان شد تا در شاه | عروج آمد چو در برج شرف ماه
چو دیدندش که مهمان عزیز است | ندیمان خاص آن صاحب تمیز است
بسمع شاه احوالش رساندند | اجازت چو خواستند آنگاه خواندند
درآمد دید درباری که افلاک | نهاده پیش بهر تسلیم بر خاک
معلا تخت زرینی عنصرش | که گردون پایه از اوج قدرش
نشسته شاه مغرب بر سر تخت | بچرخ سعد هم چون اختر بخت
درآن باغ تجمل چون خیابان | کشیده صف امارت دستگاهان
درآن دیوان شوکت همچو جدول | دو صف زرین لباس تیغ گون لب
همه چون لعل در زر غوطه خورده | بموج آب گوهر غوطه خورده
بهر سو تیغ داری نامه هر یک | مرصع جوشن مانند بلارک
چو روی قبله عالم نمودش | بجای آورد آداب سجودش

پس آنگه تحفه‌های مهر پرورد | کشیده در وثاقت منظور بجا آورد
برآورد آن قدر لعل درخشان | که شد خون در جگر کوه بدخشان
کشید از درج مروارید چندان | که شد در آب از خجالت بحر عمان
ز هامون بیکران نوافه بس گنج خوش بو | نگنجد در جبانه قلم زرف
برون آورد از یاقوت چندان | که حسرت ریخت آتش در دل کان
ز مشکی و عبیر بس کرد انجام | در صندوق چین باید گشایم
چو کرد آن تحفها تسلیم سرکار | بپای تخت شه شد گرم رفتار
لب عرض دعای شاه بگشاد | کشید آن نامه را بر دست شه داد
ز روی لطف شاه جود گستر | نمود از مهر او جای معتبر
سر آن نامه را چون شاه بگشاد | سوادی از رشحی معطرش افتاد
سوادی همچون خط خوبان معنبر | دران بنوشته این مضمون سراسر
که بعد از حمد آن خلاق معبود | کنادم را الحواجب جعفت بنمود
بپیدا با ورد آبای ز علوی | بعقد نسل مهیا تا خود رسلقا
نباشد تا بغیر از ذات او فرد | جهان را داد زینت با زن و مرد
بخورشید جلالت ذره کرد آن | عزیز مصر ابیح یعنی مقدار

ز راه عجز عرضی میرساند | همین بال تمنا می فشاند
که نبود وز دوام اگرچه در خور | که باری باریابد بود بر در خور
ولیکن دارم امید از جود عامش | که باشم بر در دولت غلامش
در امید بر رویم نه بندد | بگریه کام و ناکامی نخندد
ز روی لطف در باغ شناسی | دهد پیوند خارم با بهاران گل
عجب نبود ز لطف شاه دوران | قران سازد زحل با ماه تابان
ز نازت چشم آن دارد نیازم | که دامادیت سازد سرفرازم
چه خواهد شد ز لطف چون تو شاهی | برد این قطره سوی بحر راهی
چو روشن گشت مضمون کتابت | مطابق شد سوالش با اجابت
ندانم باده عشق زلیخی | چه رنگ آورد بیرون می ز مینا
که شه گردید مست جام آن می | نیامد جز قبول خاطر از وی
بجو بر مدعا شد بر هدف رست | رسول از جا دعائی کرد و برجست
بیا ساقی بزن در جذبه می | زنم بر بند مرهان چون ناله از نی
که من هم بر امید منزل شوق | زلیخا وار بندم محمل شوق

فرستادن ملک طیموس | زلیخا را بنزد عزیز مصر

دمی کان نامه آور یافت رخصت   روان شد زانجمن سوی [illegible]
زلیخا را طلب کرد و بدو گفت   در آن اسرار را بر گوش او سفت
رسید از مژده وصلش چو در گوش   پرید از روی او رنگ از بس جوش
ولی چون غنچه کم کرد حجاب   نگاه خویش پرده ساز عناب
ز مستان تحمل ساقی شوق   شرابی ریخت در ساغر ذوق
عنان از بیخودی چون داد گردان   عرق از شرم همچون ابر نیسان
بباطن شوق در ظاهر حیا کرد   محبت آمد و حسن این قضا کرد
سوالش چو شد قند مکرر   چنین گفتش جواب آنکه [illegible]
که من هرگز ندارم اختیاری   دگر دارم عنانش تا تو داری
تو چون باد بهاری من چو گویم   چگونه پیشش چو کان تو گویم
و یا چون رای من هر کس نماید   بری از اختیار [illegible]
شنیدم مهر و دار دختر پرور   لبم بسیار دارد ذوق شکر
چو شاه از مطلبش آگاه گردید   بغلطر [illegible] کار بجید
مهنا کرد چندان لعل و گوهر   که گلکان کرد دید خون دختر
زهر جنسی که میبایست فرمود   زهر نوعی که میبایست فرمود

چگونه از شمار خیل و استر   که بود از سبزه صحرا افزون تر
فزون تر ناقههای بار دیبا   ز ریگ دشت وز کوهان [illegible]
سرای خواجگان یاکه [illegible]   بصورت مرد و در سیرت [illegible]
سپاهی هر یکی از هر کسی برده   بمیدان گوی مردی در ربوده
سپاهی مست جام [illegible]   ولیکن بیخود و دیوانه در رزم
غلامان بجد از کرجی وز زنگی   همه بر کف تفنگهای فرنگی
زلیخا مست جام مژده وصل   غنا آهنگ ساز پرده وصل
جوابه داد این تکلفها بر آشفت   ز خود میرفت همچون غنچه میشکفت
که عاشق را از زر و زیور چه لازم   چو باید وصل بی دیگر چه لازم
بشوق کعبه کوی دلارام   مرا جان آه باید بستن احرام
بشوق خاکپای آن سمن بر   چو آنکه باید ایمن ره رفت بر سر
نباشد عاشقان را حال مطلوب   مگر باشد سبب بر وصل محبوب
[illegible] تعجیل وصل   روم از خویشتن تا منزل وصل
چه حاجت اینقدر زر غرض تکلف   تکلف نیست جز دام توقف
[illegible] شکر   که شد چون مژده وصل آماده [illegible]

کدامی محمل‌نشین ناقهٔ شوق | خمارش تا به پیمانهٔ ذوق
چو آهنگ جرس رخت سفر بند | کمر چون نالهٔ ناخیز بر بند
شترهای کوه گنج امانت | به سیر دم با غرور مهر عصمت
چنان از جا چو نبض شوق برجست | که پای سیر عشقش دست بربست
روان شد مضطرب تا ماه موکب | کبیر آتش عنان بی‌جا همچون کوکب
چو طاوس از رم برق جهید | که بر در محمل و جمازه نارسید
یکی زان ناقه‌های بادپیما | شده بر محمل خاصی مهیا
چنان چون آسمان عالی نکویی | که کوهانش نمودی همچو کوهی
چو بارش گرچه چابک بود در قطار | ولا میگشت همچون ابر هموار
که آهنگ حدی گاهی شنودی | به پای نکهله و بازی نمودی
و گر بر قلهٔ کوهی کند نشستی | کبیران زهره‌اش زنگوله گشتی
نشستش چو هودج از عاج و صندل | که زر میشد ز رنگ پورش محل
ز بس در پردهٔ زر بود مستور | نمیشد با شعاع مهر منظور
نگاه تشنه کوثر شنیده | نگاه چشم آهوی رمیده
درآن محمل به ذوق قند مصری | درآمد در قفس مانند طوطی

کبیران نیز

کبیران نیز در محمل نشستند | کمر در راه خدمت سخت بستند
ز هر سو تیغ‌داران دسته دسته | کمان‌آسا کمر در پس حلقه بسته
زلیخا در میان آن موکب | چو ماه گرم جولان با کواکب
ز بیم نیزهٔ چابک‌سواران | شده خورشید زیر ابر پنهان
چنان دیوار گردش گرد سبزه | که صحرا از رم محفوظ‌تر بود
به هر منزل که محمل میگشودند | بیابان را چو شهری می‌نمودند
چو طی راه میکردند آغاز | نمیشد ره ز غیر راه ممتاز
زلیخا در عماری چار رخ یار | نشسته همچو داغ درد دل زار
جرس با جوش لب‌سان نالهٔ محمل | همین آهنگ نیز ز نقش درد دل
کمان وحشی غزال باز به جا | چو آهم داد او سر صحرا را
مرا گر من شده لیلی جگر خون | بیابان گرد کرده او چو مجنون
ز خویشم آشنا بیگانه‌ام کرد | کنون هشیار و که دیوانه‌ام کرد
نخواب اینقدر گشتم جگر خون | گرفتش بیدار ننیم چون شوم [illegible]
دلم را در خیال جلوه سوخت | شبم چو شیوهٔ پروانه‌ام سوخت
بسان آنکه جمع بود خاطر | چو آهم گرد صحرا گرد خاطر

بود یا رب که بینم مهر رویش کشم در دیده چون شبنم بسویش
نهاد او را او مرا گیرد در آغوش چو صبح از مهر بیم انگیزد از جوش
گل عشرت ز باغ وصل چینیم چو رنگ و بو بیک جا خوش نشینیم
وزان پس مکیفت کای با صبر آرام چه ناشکر است آنکه یافت آن کام
براه دوست در منزل نشستی چه غم رفت ار ز هجر پا شکستی
کنون نزدیک شد راه وصالش دو منزل ماند تا ماه جمالش
ازین اندیشه جام عیش نوشید دماغ آرزویش تازه گردید
چو گل بشکفت طبعش بی ترنم لبش زد ساغر لعل از تبسم
رسید از غیب در گوشش سروشی بسان شعله در شمع خموشی
که ای عاشق ز هجران تا چه شاد است ز تو تا وصل چندین دشت و واد است
هنوزت راه بسیار است در پیش نکردی طی از آن ره خطوه‌ای بیش
ره عشق و طرب بس با مهابات ز هم چون روز و شب در بند آفات
مگو با مهر و دیدارش رسیدم چو صبح از گرد غم دامن کشیدم
هنوزت اول سوز و گداز است شب هجران که گیسویش دراز است
عزیزی کان بخواب دل ربوده نه آن است آنکه بختت بنموده

نه این است آنکه بردت صبر و آرام ولی در عقد این یابی از آن کام
به نیکی خواهی گشت پر رنگ ره وصلش بسی دور است با لنگ
ولی نومید منشین با خیالش که ازو کام یابی از وصالش
خداوندی که نقش چشم جان بست معمای ترا با نام آن بست
قضا عقد ترا بست است با اوی گلستانت بهاری دارد از وی
ازین مثقب درت ناسفته مانده وزین دم غنچه‌ات نشکفته مانده
نگیرد از لب لعل تو کامی نیابد فیض صحبت با تو شامی
مدارا کن گر آمیزش نماید که غیر از صبر در کارت نشاید
که نوشی در جهان بی نیش دیده گلی بی زحمت خاری که چیده
زلیخا چون ز غیب این راز بشنید سر طاقت بجیب صبر پیچید
تسلی داد دل را با خیالش ز هجران چشم در راه وصالش
ز صرصر آب زد بر آتش شوق کشید اندک عنان از سرکش شوق
نشانها از منازل ره بریدند سخن کوتاه در جایی رسیدند
کز آنجا گر همی بستند محمل ازان دوری زمین تا مصر منزل
فرود آمد زلیخا با مواکب چو بدر در پایه چرخ و کواکب

بیا مطرب که ناسازی ز گردون / جهان چون ناله مصحو شد ز قانون

که در بزم طرب هم چون زلیخا / برآید جان بی صبرم ز سینا

در رفتن عزیز مصر بمحل شوق باستقبال زلیخا

دم صبحی که از خورشید تابان / بشارت یافت شبنم در گلستان

باستقبال بیرون از چمن رفت / بشوق جلوه شمس از نهفتن رفت

خبرداران شنیدند آمدن ماه / بسوی مصر چون بر طرف گلزار

عزیز مصر را بر در دویدند / چو جوش ماه در آتش سر دویدند

که ای شبنم نگاه منتظاری / قدم فرسای راه بیقراری

زلیخا آفتاب عالم آرا / نگاه دیده شخص تماشا

فشاند از گرد ره چون صبح دامن / سپهر خیمه‌اش گردید مسکن

عزیز از این نویدش طبع بگشاد / برنگ گل بهر یک مشت زر داد

پس آنگه رفت همچون ماه بشگفت / بدرگاه ملک ریان شتابان

در این مژده چون بر گوش شه سفت / چو بحر از لطف در جوشش مدد گفت

که فرما تا در مخزن گشاید / ز نقد و جنس بردار آنچه باید

بپاس سر و خیلان در ناب / نثارش کن که گردد بحر بیتاب

اگر چه از شه عزیز جاهست / شکوه جاه شه نیز از شهاست

ندارد خواجه با چاکر شکوهی / فلک را هم بود در زیر شکوهی

اگر چه ز رشته نخل اصل کار است / بهارش لیک برگ شاخسار است

چو باشد آبروی ما درین کار / بباید صرف کردن نقد بسیار

همین کم آبرو نبود که شاهی / فلک تخت معظم دستگاهی

نموده چاکر ما را سرافراز / برویش کرده در وصلت مدار باز

باستقبال شود در حال عازم / سپه با خویش باشد آنچه لازم

شه آنگاه چون نزدیک آید / ز ما هم عزم استقبال باید

سپه با خویش لشکر نیز همراه / بیاراد دستگاه شوکت و جاه

عزیز از این تلطف شادمان شد / زمین شکر بوسید و روان شد

سپاهی با وی از انجم فزون تر / که از گردش فلک را خاک بر سر

سپاهی سروران صف در کمان خواه / همه خنجر بکف خونریز و فتان

ز شست تیرشان دشمن گریزان / چنان کز چشم گردون اختر ریزان

سماک از رمحشان برق سنانی / شهاب از تیر و پیکانشان نشان رنج

کمی از نو شد آری تکلم / شکفته با حکیمان چون تبسم

دم رباشا عوان ارغنون رنگین — سخن میگفت میکرد بدلچین
خنیاهای زرین پوش چون برق — که یک میدان نمودی عرق تا فرق
شهاب صبح از دیدی چو همدم — فتادی زو شبستی های ادهم
شتعلا با نقره خنگش گر بتو — کمیت صبح خوردی تازیانه
سبکتازتر تش گر زفر چون — با هوی بیابان جستی آهو
براه دشت گلگونش عنان بو — که گوی بر تبره اشک ارغوان بو
ز گل رخ سطربان بلبل آهنگ — چو تار رسا رزه شد نغمه بر چنگ
بدین دستور چون در راه کوشید — پس از دو شام صبح خیمه‌اش دید
چه خیمه چرخ اطلس آن بمثالی — دمی صبح از طناب او خیالی
کشیده سایه بانها سر کردون — چو ابر نوبهار ما تنقق گون
شد از خود دور تنوری کاوحی دید — کمانچش رخ چو با [illegible] سبزه دید
ستونش برتر از حد نگاهی — بتوصیفش نبرده فکر راهی
بهر سو خلوتش خوشتر زخانه — ز صحنش خوشتر صحرای تماشا بیانه
سپاه صفرتش بر ره دو دیدند — چو ترکان در تماشا صف کشیدند
بجشن رفتنش همه تعظیم دادند — شکوهش [illegible] سر تسلیم دادند

پس آنگه از بزرگان تا بکوچک — نوازشش کرد خود دستان هر یک
چو در بار زلیخا شد نمایان — وفا ننماند گرد و دوری راه [illegible]
ندیمان هوم بیرون دویدند — بپای [illegible] سر بر کشیدند
سر تعظیم بر پایش نهادند — چو گرد در رکابش بوسه دادند
بحرفی از نسیم صبح خندان — چو گل با هر یکی اشکفته خندان
سخن کوتاه بالاین شان گفت — فرود آمد بران در [illegible] دولت
نشست آنجا دمی بر کرسی زر — بحجره سعدیم چون سعد اکبر
زلیخا از نشست خو کاهی چو ماهی — درآمد گرد خود زد انجمن گاهی
کربندان [illegible] غیر زان است باغی — همان خورشید تابان است باغی
چو بر روی عزیزش چشم افتاد — بدل زد حسرتش [illegible] بر باد
وراچون کرده بود آگه سرد حشمش — عنان از بیخودی گردانده هوشش
نگه را با تغافل داد پیوند — دلش را با تسلی داشت خرسند
اشارت کرد خاصان را بخدمت — که آرایند خود بزمی زعشرت
کشیدند خشها انبار در دم — طبقها هر که مهر چون گل ز شبنم
ز بوی خوش شیشه های عطر سامان — فضای بارگه شد صحن بستان

یکی از عنبرش بر دست مجمر | گلابش زان دگر پاشیده بر سر
یکی گردیده آتش بر سر کهرباش | زر و سیم آن دگر افشانده پاشش
زجا برخواست آمد در چمنگاه | خرامان شد چو در برج شرف ماه
بساطی دید چون باغ تمنا | گلستانش شکفته با صد رنگ رعنا
برنگ گل دو باغ آرای عشرت | فزونتر از بهشتش زیب و زینت
فضای آن گلستان دلکشاتر | هوایش عطر پرورتر ز عنبر
نشست آنجا چو شخص عیش در دل | تجلی خوش چو باغ آرای محفل
پریرو شاهدان چون شکر | که در خوبی زیکدیگر فزونتر
صحاف چینی بچندین رنگ گوهر | نموده ندار ترکیب جواهر
سبوچون نشاط و طرب چیده در بار | دماغ انجمن شد صحن گلزار
فلاطون مفرح چون لب شاد | در دارالشفای عیش بکشاد
زیاقوت رضان گشته خندان | که طبع انجمن شد لعل خوبان
زافیون همچون خیال شاه بیگ | بساط گفتگو گلزار رنگ رنگ
همه از نوش دارو چون تبسم | شکفته خاطر شیرین تکلم
ز حلوایات آنچه خوان کشیدند | بساط حلوی از نبات و نقل چیدند

شکر لب شاهدان

۲

شکرلب شاهدان بر گرد خوان | خبان گسترده شربتهای الوان
که کوثر بود در هر یک لفظ و معنی | دریا خود صفحه از شعر جامی
کشیدند از نبات قند خندان | که شربت دار مصری گشت حیران
فواکه اینقدر دادند ترتیب | که مجلس باغ شد از انگور و سیب
چو شد وقت طعام آنگه بخوانش | کشیدند از کباب مرغ بریان
کدو و قلیه بادنجان و توره ها | بظرف چینی و در قاب غوری
به ترتیب هر یکی خوان کشیدند | بطرح نعمتی صد رنگ چیدند
عزیز از این تکلفهای الوان | وزین مجلس طرازیهای اخوان
فزودش بر زلیخا رغبت و شوق | بکامش ریخت بر تر لذت ذوق
بشکر نعمت وصل زلیخا | زبانش در دهن شد محفل آرا
بفکر انتظام کار رفتن | زجا برخواست همچون نور گلشن
بسوی خیمه گاه خود خرامید | جهان شب را در آنجا بگذرانید
بیا ساقی ز مینای تحمل | بده بر دست هوشم جام تول
که آخر با عزیز مصر گفتار | دلم همچند زلیخا ساخت هنجار

شرح خیمه بردن ملک بان با شجاعان تا و دار رشدن ان در صحرا

دمی کز چرخ انجم بار رستند | طناب خیمهٔ شب را گسستند
ز خاور شاه مشرق شد [illegible] | کمیت صبح را زد تازیانه
زلیخا کرد راه انتظاری | نشیمن کرد در چشم عماری
بحسرت همعنان با ناله همراه | گهی با اشک همدم گاه با آه
بمحمل شست گردون شد ز شا[illegible] | ز مطلب دور چون تیر از نشا[نه]
عزیزش در برابر خرم و شاد | روان ماتم عروس سوی داماد
ملک ریان خبر شد داد فرمان | که تا بر وجه تا اشراف و اعیان
کسی فردا نماند در ده و شهر | دگر مانند شود مستوجب قهر
سراسر شهر را بندند آئین | دکاکین را بیارایند رنگین
که ماه مغرب یعنی زلیخا | شود در شهر فردا جلوه فرما
چو اهل شهر این فرمان شنیدند | بساط شاط بر هر سو دویدند
زمین شد آسمانها ز جوها | تماشاخانهٔ آئینه بندان
چو اوج صبح چون گردید روشن | ز فانوس فلک شمع پرتو افکن
شد انجم سیاه آسمان در | بر آمد از حرم چون مهر خاور
[illegible] کز هیکلش قوت ضیا | توانایی ز نیرویش مثنا یا

کرم ا

٤

کرم الخنشش بخشیده دولت

زلیخا سر دراه انتظاری
نشیمن کرده در چشم عماری

کرم الخنشش بخشیده دولت | بزرگی را شکوهش داده شوکت
ز هر دو ستی بپایش سر نهاده | چو انگشتری رکابش بوسه داده
جگرداری ازو چون تیغ و سندان | شجاعت همچو صبح از وی علم دار
بسر چون اهم قبهٔ زرین نهاده | شعاع مهر بر خاک پا و فتاده
چو امیدی اگر بر تخت زرین | کشاده صبح گردون لب بتحسین
چو نور دل سراپا دانش و علم | چو شخص جان همه تن فرخ و حلم
جهان ابواب لطفش رنگین نظم | که لفظش وی است معنی ترتیب
روان شد با تجمل و دانش بوده | که تا گیرد در کاهش عروس
شده فرهای همایون پشت انبوه | سپر گردون گیرد دوران بستانش
بپایش حاجبان سرها نهادند | سراسر در ره ش سجده دادند
جلو داران زرین پوش پیکی | کشیده هیبتش سلیمان بخش
غلامان جوشن کرنا رنا بسور | قیامت ها بنشور آورده چون صور
بچو بر فوج شدند در خانه دوند | بشارت کرد فیل را کشیدند
به فیل راستش کرده روان [illegible] | ز دندان کهکشان [illegible] ادراجها
بکوه بستوش بود [illegible] | کلنگ چون تیشه فرهاد در [illegible]

ولی فرق آنکه هر یک پیش پرتو / بجای جوی شیرش جام خوشتر
دهان غاری و خرطومش چو اژدر / دو گوشش سایهٔ دو ابر تر
دم او پیچان چون مست [illegible] / گه جنگش صف صد لک بهادر
بخرطومش اگر شیر نر جست / سنان خصم همچون خنجر [illegible]
بدین هیئت چنان همواره گشتی / که تختش بود چون بر بحر کشتی
یکی تخت مرصع بر فرازش / که بر خورشید کردی بود نازش
نشین بر سر آن تخت زرین / یکی چتری که صبحش در شب [illegible]
چنانش بر ده وشی زر [illegible] / که گوئی بر سر کوه آتشی بود
ملک زبان برآمد بر جهان تخت / بچرخ سعد همچون اختر بخت
ز شادی [illegible] بر خروشید / صدا چون رعد بر افلاک پیچید
شد از زیر و بم کوس نقاره / صدا در کوه و در صحرا دوباره
ز بس شد چنگ و نای باهم ملاقی / مخالف بود آهنگ موافق
بجنگ [illegible] راه [illegible] / کمان چنگ بم آهنگ و زه زیر
بقانون فلک بس نغمه پیچید / گذشت آهنگ عود از اوج ناهید
بسی باز یکران شهر آشوب / که هر یک با جمال از یکدیگر خوب

مجلس هر بر او سیمین ساق نشسته / عرق چین زرین زلف [illegible] شکسته
پیاله بر کف و در عشوه سازی / کمر چین و ز بر و سر گرم بازی
چنان گشتند سقایان فراش / به سان ابر نیسان گهر پاش
که غیر از دود عنبر بر نخواست / بجای گرد در راه از جنبد بر خاست
چنان رفتند مردم در تماشا / که صحرا گشت عقبا موج دریا
به هر یک سو فرو داده زینت / که گوئی در گشادند از جنت
ملک یار [illegible] مشرق جلوه فرما / بسوی مغرب از مغرب زلیخا
سعادت محمل آرائی چنان کرد / که گوئی مهر با ماهی قران کرد
زلیخا گرد باد دشت حسرت / غبار دامن کوه محبت
بغم نزدیک از شادی جهان دور / که یوسف از گناه و ماتم [illegible]
چو لیلی گرچه در محمل نشسته / ولی از خود چو مجنون رخت بسته
دلش چون غنچه از غم بسته خون / ولی از دوستی تاب [illegible]
ز بس سودای مجنونش [illegible] / ازین بیم و تماشا [illegible]
[illegible] تارش در جگر ناخن شکسته / بداغی چون بنا خن [illegible] نشسته
ز ساز مطربان عشرت آهنگ / [illegible]

چو گردیدند بهر آرایش همراهش
سرشک از دیده می غلطید براهش

هوا آوردند مجمرهای عودش
برآمد جای آه از سینه دودش

تقرب رتبه خاصان زلیخا
که هر یک بر سریر جاه والا

پیاده بر سر ره صید دیدند
که تا بر پای فیل شه رسیدند

ز راه عجز چون گرد او فتادند
رخی بر پای تعظیمش نهادند

زبان بگشاده بر عرض دعائی
بجا بردند قانون ثنائی

نمودند از زلیخا هم سلامی
ز زهره آفتابی را پیامی

که شاها باد دولت جاهت افزون
ز گردون شان درگاهت افزون

سران و سروران شاه مغرب
ترا باشند پای انداز موکب

بتشریف قدم از رم نمودی
معزز باش اعزازم نمودی

وطن با جاه و دولت مصر موبت
که از طبعت زدودی زنگ غربت

همه کرداد نوری مهر گردون
نشد کم بلکه قدرش گشت افزون

فلک با این جلالت دستگاهی
تواضع برده از مه تا بماهی

بلی باید که باشد شه چو خورشید
ز گل تا خار و خس تابنده جاوید

اگرچه از پدر مهجور گشتم
ز راه جانت و دا مسرور گشتم

نمودی رنجه بهر استقبال گامی
دهد دوران ترا از اقبال کامی

ملک ریزان شکفت از این ترنم
لبش گل چید از باغ تبسم

ز تخت چرخ چون خورشید خاور
نوازشهاش بر توشش فلک سر

به تحسینی نمود از صبح احسان
عماری زلیخا را گلستان

بدلجوئی خیالش گرم پرسید
که فرزند از پدر آن مهر کم دید

پس آنگه از سر شفقت شکوه شاه
عنان کرد اند همچون نیل اندر راه

زلیخا با همه اندوه و حسرت
ز لطف شاه طبعش یافت فرحت

عزیزش همعنان شاه در پیش
روان گردید سوی خانه خویش

چو دوری رفت فرزندی بیامد
رسیدن ماند یعنی راه شد طی

چو گرد راه رفتن بست محمل
چو نوبتها نشستن گشت منزل

ز محمل شد برون آن شمع فانوس
خرامان در حرم شد همچو طاوس

بهشتی دید در هر سو قصورش
بهر جانب کنیزان همچو حورش

همه بر کف طبقهای جواهر
پی ایثار گردیدند حاضر

یکی برداشته از رخ نقابش
دگر پاشیده سر تا پا گلابش

یکی در آتشش نفس برده مجمر
که در آتش فشاند بوی عنبر

خرامان رفت تا چون دُرج در دل — بقصری زرنگاری ساخت منزل
هوایش چون دماغ گل معطر — غبارش بود عود و بوی عنبر
بنایش سخت چون عهد زلیخا — چو قصر همت یوسف معلا
زبس پیوسته با پایش بود سقف — برونش دیده مینا اندرون صاف
زرنگی سقف او آیینه بندان — که گل میکرد از شمعی چراغان
چو زلف دلبرانش حلقه بر در — چو ابروی بتانش طاق پیکر
نگارش دیده مانده نقش پرکار — ز حیرت دیده او تصویر دیوار
اگر تصویر او بهزاد دیدی — نظاره لطف صنعت نقاشی کشیدی
سریر ناز بر ایوان بعیدرش — که پیش از تخت شاهان بود قدرش
مرصع با جواهر زینت آرا — مهیا گشته از بهر زلیخا
چنان گسترده قالیهای پرکار — که گویی بود صحن خانه گلزار
زلیخا زان نشیمن چشم و دل بست — نشست اما بدرد و داغ بنشست
ز خود میرفت با خود باز میگفت — دُر اشک نهان از دیده میسفت
مرا گر در دو صد تا با خوابم — دمی در آتش گاهی در آبم
عمارتهای خوب با قصر پرکار — نباید بی تماشای رخ یار

٤

کرامی

همه در خوش بود شایسته منزل — که ویران به بود زش کاشانه دل
همه در کنج فراق و خلوت و داغ — چو لاله دل همه از شوق دل داغ
شکسته سازش این آهنگ میکرد — نوا در پرده بالین رنگ میکرد
بیا ساقی بروی لعل یوسف — دماغم تر کن از جام تلطف
که تا کم فتنه هست کس کام زلیخا — عزیز مصر زینسان کرد زلیخا

نسبت دادن عزیز مصر بار زلیخا و کلم شست تقدیر پاک تیرش بر هدف حالت نرسید ۵

عزیز مصر با عشرت بهم آغوش — گلستان خنده همچون گل قدح نوش
بشوق مهر رخسار زلیخا — گشاده صحن آغوش تمنا
دماغ آرای بزم عیش گردید — بساطی چون گلستان ارم چید
در عشرت بروی خلق بگشاد — بخوان سور مردم را صلا داد
که تا یکماه اهل شهر شاد — مرا باشند مهمان آنکه دم
مهیا کرد اسباب تنعم — شتر چیدی بس قانون ترنم
ز نان نکته سنج مجلس آرا — طلب فرمود از بهر زلیخا
که از شیخ مرمینای محبت — بشویند غش خاطر داغ غربت

بود مشعل اگر چه ماه تابان / ولی فیض دگر دارد چراغان
فزاید روح را قوت ز تنها / نباشد زنده با تن جان تنها
تمنای وطن تا باید ش یاد / ز هر جنس غریبش میفزاید
در غوغای شوق و جوشش گر بیچ خفت / نمیشد جز به بیتش قوتش جفت
چنان از صحبتش بی بهره افتاد / که شیطان از ملک [illegible]
همین در کار ادهم گر بهاستی / ولی جای دگر بودش درستی
طبیبان از الطف ز هر رو رسید / به اصلاح مزاج خویش کوشید
ز هر نوع دوا اگر نمودار / ز نقشش جو قفر حاصل نبود
همین در کار میر دار [illegible] / نمیشد در مزاجش غیر ناخوش
اثر در طبع عنبر شد معطل / تغافل قهوه [illegible] گشت حنظل
سر یکی را که نوشته ز هر تقدیر / چه سود از شیر جالینوس تدبیر
نشاید با قضا سرپنجه بردن / که نتوان راه رو ساز دم مردن
چو دید آن کو بحکم شد تقدیر / نیامد بر تن آتش تر تدبیر
بریدا زوی دل و تن بر قضا داد / عروس صبر را گردید داماد
چو کوته دید از دامان او دست / طلاق عیشش داد و عقد غم بست

[illegible] ناکام او تلخ / ز بزم هر غصه می در جام او تلخ
در آن هوس وصال یکی ماه چو [illegible] / شکر بهر غم ترش در جام مخمور
اگر چه از لبش کام [illegible] / [illegible] رضای او [illegible]
[illegible] میبرد زینت [illegible] / [illegible] بت ناسازیست [illegible]
زنی گشت چون از حالش آگاه / که دست از دامن او کرده کوتاه
ز ضعف او چو گردید بیش امید / بفکر گیسوی دلدار پیچید
گهی سر کرد سرو قامتش یاد / که شکایه کرد و از بار غم افتاد
ز لعل لبش را یاد میکرد / دل ناکام خود را شاد میکرد
ز تاب غم چو گل نشکفته رو [illegible] / ولی چون غنچه اش دل تنگ تنگ خون
[illegible] بیسود [illegible] / [illegible] خشکی میکشت [illegible]
بر وصندان بدل [illegible] / [illegible] صحبت [illegible]
چو در خاطر رسیدی [illegible] / نمودی [illegible]
بر لعل عنبرین [illegible] / [illegible]
[illegible] آئینه [illegible] / نهادی [illegible]
و گر در بر کشیدی [illegible] / تن سیمین [illegible]

لبش ناکام

بیا بر وی نشین در بساط خوشدلی | کشیده حسرت بس خشم در دل
گهی از بخت بد کردی شکایت | دمی با باد دلبر این حکایت
کم ایدل شمع فانوس خیالت | جگر داغ تمنای وصالت
جدا از حال من بیجت خبر نیست | ترا چون خویش در کوی گذر نیست
نیامی ضد چون خوابم در آغوش | ترا تا کی شوم خوب فراموش
کنیزی را چو صبرم چند از بر | نمر آتش چو چشم تا کی از در
همه کو کو کرد و بیشکر من | ترا کی دست بر آوردم ز دامن
چو سازی با من اکنون آشنائی | چو سوزی جانم از داغ جدائی
مرا در خواب دادی وعده کام | که صحرا یافت در سوز از بکام
هنوز از وعده ات رنگی ندیدم | گل مقصود ز دیدارت نچیدم
مرا شفقت به بین اکنون جدا کرد | وطن بیگانه غربت آشنا کرد
غنیز در مصر چوبان خوار گشتم | بهر خواهان هدایت یار گشتم
ز عزت یافت خواری روزگارم | طرب بر خواستم خندید داغم
غم هجران دیدار تو کم بود | که بادی کار این بلای دیگر افزود
تو دادی گنج حسن را عماری | تو جا دادی کلیم بهلو رخساری

همین در پرده ساز شی نوا بود | بیا رد دلبرش این ماجرا بود
همه شب تا نشسته زین فسانها ساز | که شاید خواب چند یار خود باز
شب از داغ دلش میریز زلبخونش | ز ماه چون شمع میشد صبح خاموش
بدین سان دور از آن عمر جوان | چو جان با مرگ بودش زندگانی
نگاه از لاله سان خندان نشسته | بیا طرن داغ حسرت نقش بسته
لسان نقش پا در راه یارش | سفید افتاده چشم انتظارش
که تا کی سرو نازش در برآید | گلکش لب ای حیش ز در در آید
بیا مطرب زبان نغمه بگشای | چه تار ساز نالان در بهمت بنمای
که تا جذب زلیخای زبانم | بر آرد یوسف معنی ز جانم

رفتن اخوان یوسف علیه السلام نزد حضرت یعقوب علیه السلام
و با بردن رخصت سیر خواستن و با خود یوسف علیه السلام را با خود بردن

نهال عشق او با تمر نیست | خدنگ ناز او با زخم تر نیست
زلیخا گرچه داغش در جگر داشت | دل یوسف همین هم داغ بگذاشت
گر آن جان را عشق او بسوخت | بجان شمع بر آتش بر فروخت
زلیخا گرچه در دیدار وطن دور | ز کنعان نیز یوسف گشت مهجور

بدین آموز که افسون محبت | حسابان افکند یوسف ابر غربت
شنو اکنون که اسباط خطاکیش | چها کردند بر یعقوب دلریش
چه بیداد از پس هجران نور دیده | ز دست نور چشمانش رسیده
همان بیداد یوسف دید از اخوان | که نور دیده از گرگ دیده گرگان
چو فرصت یافتند اخوان یوسف | کمر بستند بکین بی توقف
همه یعقوب را در بیت الاحزان | بهم رفتند چون در دیده مژگان
سخن با هم زبانشان عهد بسته | نشستند آنچه و ما در دل چو شمشیر
بجوز هر فتنه ها در مکر و حیله | زبانهاشان یکی همچون فتیله
چو زنبور انگبین و سوم در نیش | نهفته لیک سم در نوش خود نیش
همه پیش پدر زانو شکستند | بدین ساز مخالف تار بستند
که ای موصوف اوصاف الهی | دلت آینه اسرار کماهی
فروغ مهر گردون نبوت | صفای گوهر دریای عصمت
جهان امروز رنگین از بهار است | فضای دشت چون پر لاله زار است
طراوت کرده چندان از هوا گل | که لاله رو و چنبر چون سنبل
لب جو از شکفته گلستان است | که دلکش تر ز لعل نو خطان است

هوای دشت اگر از جای خیزد | روان عمر جاری گردش رنگ ریزد
صدای آبشار و صوت بلبل | بود خوشتر ز ساز چنگ و قلقل
نشان طبع هوا در اعتدال است | که آتش در رخ گل رنگ آل است
نسیم صبح بس عنبرفشان است | زمین از جوش انجم آسمان است
شده کوه و بیابان هم از سیل پر در | که ترسازد دماغ از سیر گلگشت
بیا با هم ره صحرا گرفته | بسیر از باغ رنگ و بو گرفته
همه باشند کز لب شفقت گشاده | بیاد تحفه کان رخصت نماید
بسیر لاله و صحرا برآئیم | و باغ تازه همچون گل نمائیم
ز سبزه مغز یارا تازه سازیم | بیا از نرگس خوانه رنگ بازیم
ز کنج این قفس آزاد گردیم | بسیر گل چو بلبل شاد گردیم
نسیم آتش ز گل در خانه غم | دهیم از لاله داغ سینه مرهم
دریغ ایام باید رفت بردن | که جا سوی شهر باشد شهر جا سو
هر آنکس را که باشد در جگر داغ | نباشد جای او چون لاله جز باغ
بسان آه باید شد بصحرا | نشاید شد همچون داغ یکجا
بشو [illegible] شاه خوبان | فروغ چشم و نور بخت اخوان

بهانه شد سیر دشت همراه / که همراه قطار کوهست خود جا
بود در دست نور دیده ها / بجا بجا او بود ما را تماشا
شبانه یار ما گردان گل باغ / بصد از لاله ما را در جگر داغ
چو بشنید این سخن یعقوب دلتنگ / جوابا از بس گل گرد این رنگ
که یوسف غنچه گلزار عصمت / هنوزش نیست و تاب سیر صحبت
هنوزش میرسد گل خار پا / دماغش را چه تاب سیر صحرا
بهانش خود دیده ام خوابها که / مبادا زان هر خطرایم
شود گر یک زمانم از نظر دور / برود از دل قرار از دیده ام نور
تماشا نیست منع سیر و صحبت / رود آنجا که میخواهید در خفت
کنار یوسف نخواهیم گشت مجبور / نماند زنده چون تن شد ز جان دور
جوابا چون بدین صورت شنیدند / بجز خار از گل مقصد نچیدند
شدند از خلوت یعقوب بیرون / جگر چون لاله پر داغ و دل پر از خون
نهان و دیده بر یوسف ز افسون / بر او خواندند افسون و دستان
همه چون نظاره در شوق تماشا / همه شد مایل تا در تماشا صحرا
شود دیده دلش که راغب گشت بیابان / فتاده در گریبان کاش خار

روان گشتند

روان گشتند القصه بگریه / بسوی کلبه یعقوب دلریش
لب افسون گشادند بس دگر بار / شدند از پای تا سر ناله زار
مخالف راه ایشان داد بشنیدن / که نتوانستن آن شه ناز کردن
با برام آنقدر خواندند دستان / که شد از مکرشان یعقوب حیران
هم آن بوی بهار ناز یوسف / سر آمد هر و ر باغ لطف
بدامان پدر چون اشک افتاد / لب لعل گریان گشت بگشاد
که دلتنگم مرا بازی تمناست / دماغم را هوای سیر صحراست
بده رخصت که با اخوان برآیم / بصحرا بال پروازی گشایم
ز سیر لاله غم را داغ سازم / هم از گل غنچه را در خون گدازم
بسنبل بر گشایم تا ز [illegible] / بشبنم [illegible] شکنم [illegible]
نشان کردم به بازی شاد خوش حال / که دلگیری شود چون سبزه پامال
چو این زاری ز یوسف دید یعقوب / بحیرت شد که گوهر برای محبوب
مرا تدام خود گرده دل [illegible] / وگر نه نور چشمش باید آزار
دلش هم چند ز غم آب گردید / ز جستر فضای یوسف سر نچید
بریدی از وصل دل تن رضا داد / جدا زیغ هجر ناچارش رضا داد

کمند جذبهٔ عشق زلیخا — همی زاده ببرده از جا
بلی هر جا که عشق آید به پرواز — تواند صید کردن صعوه باز
بحکم حسن و فرمان محبت — همی یوسف یافت از یعقوب رخصت
ز خوشحالی همان جمع حسدکیش — نگنجیدند در پیراهن خویش
همه شب تا سحر بیدار بودند — ز غفلت همت بالین بدیدند
بیا ساقی سر خم باز بگشت — اجابت کن دعایم چون [illegible]
که در فکر عمیقم از تصرف — فتند سوزی چو اندر چاه یوسف

بچاه بردن یوسف علیه السلام بد ناقت اخوان بحیله جاه نشاندند

چو شب شد قطع سیر ماه از او — فرو شد همچو یوسف در بن چاه
ز مشرق شاه خاور تافت بر گاه — افق را از شفق بنشاندند در چاه
بسیر آمد برون خورشید تابان — ز طرف صبح چون یوسف ز کنعان
کشید از مهر کردون تیغ کین — که ریزد خون باغی بر زمین
ز جا اخوان بلا اتفاق جستند — بطوف آن حرم احرام بستند
ز زندان خسته کیشان حلقه بگزید — شدند آنگه همه پر شور چون بحر
ز خلوت شد بدر یعقوب ناگاه — بسان موج ز انگ از خشم خونبار

بر آمد نور حسنش بعز یوسف — نشاط بادهٔ جام تلطف
چه یوسف چونش گلزار لطافت — بهار حسن را سرو نزاکت
نهان حسنش در آنجا از نگاه — دل یعقوب هم لب تشنهٔ آن
چو گل پیراهنش از رنگ در بر — گریبانش ز بوی جان معطر
نشانده غنچه را در خون ملاحت — به نو کرده لاغر غبغب او
چه لب رنگ لعل جوانی — چه غبغب موج آب زنده کانی
کلاهی بر سر از ماه سپهرش — قبای در بر از زربفت مهرش
ز چشمش نرگس باغ تغافل — بهار ناز را گیسوش سنبل
نگاهش تیر و ابرویش کمانی — دل یعقوب افگارش نشانه
چو دید اسباط را یعقوب از پی — همه تن آه گشت رفت از خود
بقانون نصیحت گوش مالید — زبان ناله این پرده کشودید
که ای گلهای باغ دستگاهم — فروغ دیدهٔ یوسف نگاهم
شما برج نبوت را نجومید — شیاطین ضلالت را رجومید
ثمر زیبید شما از نخل ولایت — مناسب نور را باشد هدایت
بنور دیده‌ام باشید مژگان — نه بر گرد دیده مژگان نگهبان

بهم باشید همچون تیر کمان موافق / نه همچون دیده کوران منافق
بهم همچون تار قانون ساز باشید / باهنگی نواپرداز باشید
که گر یک حرف از الف کج ندانند / سخنهای شما را راست خوانند
پیمبر زاده را نبود مناسب / که همچون شیطان شود بر ظلم راغب
حسد ظلم است ازین چاه رخ تابید / نباید همچو ظلمت شد گرفتار
حسد خار بیابان نفاق است / محبت گلبن باغ وفاق است
ازان جز خون نمی‌ریزد بدامان / وزین جز گل نمی‌چینند گریبان
اگر خرسند هم منظور باشید / شرارت از شما مهجور باشید
بیوسف متفق غمخوار باشید / گلش را با جفای خار باشید
جهان دارید او را شاد و خندان / که گل را ابر و مه را مهر تابان
همه بر روزی او مالش کی چینید / بآب دیده آتش باید نشانید
فرو ماندست در چاه زمین مهر / بشام خلوتم آرید این مهر
سفارش کرد هر یک یک باقبال / نمودند آن گروه فتنه آمال
که ما را نیست حاجت در نگارش / چه لازم بهر تاکید بارش
چو ما از روی دل بهتر صله شیر / نمودار دیگر ایشش مهربان تر

٤

پدر گفتش که‌ای دور از خیانت / سپردم با تو یوسف را امانت
جوابا زین سخن یوسف برآشفت / دلش از خون طپید و زیر لب گفت
که بایستی مرا در حال بردن / بحفظ عصمت ذاتش سپردن
که گر سوزی کشد در سینه چاه / نه دودی در رهی باشد آگاه
وداعی کرد با اخوان روان شد / نگاری با غباری همعنان شد
بهم شد هم سفر با جمع اعدی / غزالی همعنان با چند ببری
چو طی کردند از ره چند میلی / زدند از کین بچشم مهر میلی
پس آنگه شیشه جانها شکستند / بهستیهای غفلت عهد بستند
نهال مهر را از ریشه کندند / چو خاری در ره خویش افگندند
پر پروازی شاهین کشادند / کبوتر مشربی را پی نهادند
زجیب دشمنی گردن کشیدند / ز آئین حیا دامن کشیدند
بصحرائی شدند اندر خرامان / که مار از سوز او گشتی پریشان
بهار گرم‌تر از مهر سمومش / گیاهش تلخ‌تر از صد زقومش
فتاندی ابر بار آتش چو بر ریگ / فلک سر آتشی گشتی و زمین دیگ
بجاش کوره دریا قباش / بکارش کردی و بر باد دادی

ز دردی خشم آن قوم جفاکار / بسی خواری دران صحرا کشیدکار
زپا بردند کفش از سر کلاهش / سرو پا شد برهنه همچو ماهش
شد آن دامان دشت پر ز خاکی / زخون زخمهایش لاله زاری
یکی میزد بروی او سخت سیلی / که رنگ قرمزی آرد به نیلی
یکی میزد بدل سختش بسنگی / بر دوشش ز خون میرفت رنگی
یکی میزد بجسم نازکش چوب / که بود این سرو باغ خویش یعقوب
چو یوسف دید کان قوم جفاجو / کشیدندش در بیداد برو
سرا پا شد زبان نالهٔ زار / بزاری گفت کای قوم ...
چه بد کردم که رنجیدید از من / چه کار ناسزا دیدید از من
مرا جز این گناهی نیست دیگر / که دل بستم بمهر تنگ برادر
خطا رفته باشد هم گر از من / نمیزیبد ز شما جز عفو کردن
ز حق ترسید از قهر الهی / که سازد جاه جاه و جاه جاهی
... / سپهر رشک ز کر بان ...
دگر ره ... بخشم من کر و بیداد / ... فرستی خود در رفت بر باد
شما خاصی خدا را نور شمید / چرا در دیدهٔ من دود خشمید

کجا از خامیان دیده بدیدر / چنین بیداد در حق برادر
چنین ظلمی روا بینید بر من / پدر را باچه رو خواهید دیدن
اگر کالا فرید این خواریم پسند / زتاب غصه در دوزخ نشیند
خدا را اند که یعقوب جان افکار / چه سان خواهد شدن ...
... / که با خود نه فلک چون آه پیچید
بتهمت آن کشتند ... / غضب اشک ...
... / چو گل بر خار ...
کف هایی که از رنگ حنا ... / ... چون ...
دران چون بچه خورشید ... / زخونش هر طرف گلشن شگفته
لبش از تشنگی لعل و زبانش / چو برگی ...
ز هر یک خواستی چون جام آبی / ز هرش تلخ تر دادی جوابی
که مهر ماه اختر های افلاک / ترا چون سجده آوردند بر خاک
رو بستان بجاه ماه اکنون / تو آب از چشمهٔ خورشید ...
... تشنه کم / تا همت نه آب چاه خرم
نیاید هیچ یکی را رحم زانها / نکال ... ستمکش ... چو یهودا

چو دید از تشنگی گردیده بیتاب　　ز دل بشنود زاری کرد بیتاب
بدستش داد کای مظلوم ناکام　　بگیر این کاسهٔ آب و بیاشام
که شمعون همچو بنفش خشم در جیب　　گرفت از دست یوسف جام [illegible]
بتیغ آبداری خواست شمعون　　گلوی تشنه‌اش تر سازد از خون
که آمد بر سر غیرت یهودا　　کشیدش خنجر در جیب از جا
که ای بیرحم چون شمشیر خونریز　　چه میگیری بخون کودکی تیز
کجا بستیم با هم عهد کشتن　　که بر قتلش کشی چون تیغ گردن
همین بود آنکه بابستیم پیمان　　که خود آواره سازیمش ز کنعان
نه بر سر همچو خویشش تیغ رانیم　　برنگ باده‌اش در خون نشانیم
همین هم کم جفا نبود که چون کور　　نمائیمش خود از چشم پدر دور
رهائی داد یوسف را ز کشتن　　ندید او مصلحت اخوان کشتن
دلش میسوخت گریان بیتمکش　　نمیزد بر مدارا لیک آتش
چنین بر خاره زارش کشیدند　　که تا که بر سر چاهی رسیدند
که گر سنگی در آنجا او فتادی　　برون از قعرش آواز ندادی
نهان او را هوای تیره بودی　　که نسبت با دل آتش بودی خود دم

دهان بگشاده همچون اژدهائی　　دم او حلقهٔ دام بلائی
بظاهر بود گر تاریک لیکن　　نهان بود آنچنانش باطن
بیفگندند آن اخوان بدخواه　　بظاهر چون رسن در قعر آن چاه
که یوسف مادران همچون نگاهی　　ببیند از ته در چشم سیاهی
چو یوسف دید کز روی خیانت　　بچه می افگندش بی جنایت
بسر با شد فغان ناله زار　　زبان بگشاد بر زاری گهربار
ببر کان صد گهر از اشک در سفت　　برویل التجا میبرد و میگفت
که ای ظالم بحق مظلوم دلریش　　پدر با تو سپرد آخر بیندیش
ز غفلت بیخود ای گردون بره راه　　که شیطانان کنده در این ره او چاه
نهان از بام غفلت بود بیهوش　　که فرش نقش آن گشت در گوش
گر افتی در دهن هر یک چو گریان　　بجنبد بیش هیچ چاک گریبان
فغان برداشت کای یعقوب مهجور　　کجای کز گلم گل کرده صد خار
نمی‌بینی که اخوان ستمگر　　گمان کردند خونم شیر مادر
دلش در سینه خون شد بخت از خشم　　نیامد رحم شان در دیده از خشم
بچاه افگندنش آغاز کردند　　کمر را از میانش باز کردند

بسان صبح جیبش بر دریدند / چو خورشیدش تن از پیراهن کشیدند
بر آن بودند کان خورشید رخسار / بیندازند در آن چه نگونسار
رها کردند لیکن از یهودا / که جز خسته نخواهد کرد پروا
میانش را کمر بستند چو گیسو / دو تا بر دو رسن بستند از سو
بیفکندند در چاه سیاهش / که تا پنهان شود در ابر ماهش
ولی آن را که حق محفوظ دارد / چه غم گر بنده دشمن وهم گمارد
کسی کز حفظ حق باشد پناهش / شود آخر بن چه راه جاهش
وگر مخلوق سازد خوار زارش / رسد آخر بعزت روزگارش
چو دیدندش که بر نیمهٔ چاه / بریدند آن رسن را قصه کوتاه
چو یوسف دید خود را قعر از دست / برید از ماسوا دل بر خدا بست
زبان را ساخت ساز عجز آهنگ / مناجاتی بعرض آورد زین رنگ
که ای دانای حال باطل و حق / نگهدارندهٔ این نه معلق
ز خاکی لاله رویانی بقدرت / ز سنگی آب جوشانی بحکمت
خدنگی کو جهد از شست تدبیر / بگردانی ز ره با دست تقدیر
ز خاک یأس گلزار امیدی / دمانی همچون ز شب صبح سعیدی

٤

تو گر خواهی شود دوزخ بهشتی / نماید برق هم سیراب کشتی
بحق دوستان پاک ذاتت / که معصومند در حفظ نجاتت
بحق آنکه شد پروانهٔ عشق / سمندر سوز آتش خانهٔ عشق
بمظلومان دشت نا امیدی / بمحرومان چاه نا پدیدی
بطفلی کو بهر اشک یتیمان / که غلطیده چو شبنم بر گل جان
کزین دام بلایم ده نجاتی / بده زین ظلمتم آب حیاتی
چنان تیر دعایش بر هدف شد / که یوسف گوهر و جاهش صدف شد
بجبریل از جناب قدس بیچون / رسید آندم ندا از لطف مضمون
که این شبنم سرشت پاکتن را / صبا شو تازه چون گل ساز جان را
چنان این بنده‌ام را گیر در بر / که طفلی را کشد آغوش مادر
رسان از ما سلام و وعده مضمون / بآن لب تشنهٔ ناکام محزون
که هر بخششت ازین چاه جاهش / وزین خواریست عزت دستگاهش
بود در راه شوق از تنش ابل / شود بر شاخ آب از رنگ گل
بخور غم صبح دار و شام از بلا / شود خون بهاری در دمی
دل ناکام او را شاد گردان / ز بند چاه غم آزاد گردان

بخدمت بایدش بستن رسن کار — سر از بیش بکار آرم سر روز چو کار
چو روح القدس از حق یافت فرمان — گرفتش در بغل چون وحی یزدان
رسانده جبرئیلش سنگ بال افشاند — وسیعش کرد و پس هموار بنشاند
لباسی جنتش پوشاند در بر — لگام تشنه اش نوشاند کوثر
چنان آراست خود در بزم فرخ — که در دوزخ فتاد از رشک جنت
پس آنگه گفت با او آنچه گفتن — در آن وعده ابر گوشش در سفت
نهان آنگه بگفت یوسف ز ترنم — که شد لعل لبش چون جام جم
بشکر مژده واجب همان زود — چو ماه نو جبین سجده بسود
هر آنکس راست شکر دیگر خداش — حسد خوردند از روز بالیش
ز ابر لطف حق نخلی که سر زد — بپای خویش زد هر کس تبر زد
بدان این ظلم بر یوسف ... — که عشق او در ره روش ز نخدان
دگر ره از بهر زاده کان که — شود صادر چنین بیداد دیگر
شکست از خنجر گشته را جان — نبود آن ظلم عدتا بود پنهان
بیا مطرب نوای راست سر کن — مخالف چند آهنگ دگر کن
که دور افتاده ام ز غم جن جانان — خیال گر وصل یوسف بر کنعان

مراجعت نمودن بساط نزد یعقوب علیه السلام و خبر دادن برادران بر کشتن یوسف علیه السلام و قلاده تهمت بگردن گرگ بستن و رنگین کردن و سوختن آن ها

چو اخوان را از آن نخجیر ای جان کنج — برآمد ماه مقصود خود از آن چاه
براه راست زانجا باز گشتند — بصد افغان مخالف ساز گشتند
روان کردند سیلاب از نرگسان — ولیک در دل بنای درد و ویران
لبان هیچ آهی بر نکشیدند — گریبان تا بدامن میدریدند
ولی با باغ تمناشان شگفته — رخ ناظر کز حسرت تازه رفته
لبا طوفان اشک گوهر فشاند است — بسا خنده ولی کز نامرادیست
نه از دل ناله بیدرد تا غیر — چو زنجیری کجا نالید نخچیر
هر به چون غنچه خون تا جیب دامان — جدا چون گل ز جام عیش خندان
بیا طمن خوش نیلا بر حسرت آهنگ — همه رخش هدر فشنداین رنگ
نواهای مخالف را چو بشنید — بخود یعقوب همچون تار لرزید
برون آمد ز خلوت بی توقف — که دید بساط ... تاسف
چو سنگ از نام تا سر آب گردید — زبان ناله شد بساط ... رسید

ز چشم تر کمان دیده ام کو   فروغ بخت برگردیده ام کو

بهار ارزردیم را چه گردید   گل خورشید رنگم را چه پیچید

چه شد در شمع گر خشم ترین   فروغ بخش دل غم پرور من

لب فریاد از افغان کن دهد   زبان بلبل تر را ناله داد من

که یوسف جو تنش گلشن جوانش   زلال چشمه آب زنده کانش

کنار سرو قدش خوب برود   ریاحین چون گل بر روی سبزه ها بود

هوس افتاد ما را سیر الب   ... او ما ندید خورشید پا لب

... گشتیم غافل زان ...   بجان افتاد ما را لیک آتش

صبا گشتیم زان سو جدو دیدیم   ... آن گل را بجای خود ندیدیم

نمود ... تر در ... افزود   ندیدیم جز پیراهن خون

ولیکن بر گرفته دامان ان دشت   بپای گرگ پیراهن آلوده میگشت

ز رنگ آن ... ناز بر دل   ... درین ... خواهد شود دیگر

چه دیدیم پیراهن یعقوب ...   گریبان بر دریده در رفت از خود

... نوبت چنان از خود ...   که کوتر یوسف ... پیراهن رفت

... ...   بچشم خونفشان خورشید مالید

ع

لعل ابخار

که از ... صبا ... شاطم   شفق گون صبح مهر ... بساطم

چه گل گر دست ... ظلمت کو   چه روداد دست ... کلیم

چه شد شمعی که مشکات شب تو بود   فروغ ... آفاقش تو بود

بگو ماه تو ای برج شرف کو   بگو در توای ... صدف کو

چه شد آن سرو باغ ارزوئیم   بهار تازه روی ...

که دورم کرد زان مهر شب افروز   که افتادم بچاه ظلمت امروز

ز خون پیراهن آن راز نهانی   چو یوسف گشت با یعقوب عریان

بدیشان گفت کاین جمع ...   ... شکفته همچون گل بدل خار

یقین این حرف کذب ...   ... این راز تیغ ... غلاف است

غزالم خورده گر گرگ بیابان   ندارد پیرهن چون زخم دندان

نه از ... دست این حال   چو ... دیده ... جیب ...

برآورند ... باد و فغان   که با ما آنچه باعث بدگمانی

که خود در خشم خود میل ...   کسی بر جان خود خنجر ...

بده نسبت بما ... ازین کار   چنان دوریم کز ...

چه بد دیدیم ازان نیکو شمایل   که بر ... ...

مشکوة آتش

صباح جشن ما بود آن برادر / همی دیدیم با جانش برابر

حلیمه خار بیداد که برپاش / جهان افروز ما سرخود در کاش

ندارد گر نه ما این حرف باور / بسویم آن گرگ را آریم بر در

زجا برخواستند آن قوم مکار / که هین آوریم آن گرگ خونخوار

شتابان جانب صحرا دویدند / گهی شیب و گهی بالا دویدند

بهر سو دامها بستند از کید / که گرگی ناگهان گردیدشان صید

دهانش را بیالودند با خون / بسوی کنعان کشیدندش بافسون

نه گرگی کور لنگی در بیابان / اسیر افتاده در چنگال گرگان

کمر بستند زدنش سنگ گه چوب / چنین بردند تا درگاه یعقوب

که اینک یافتیم آن گرگ خونخوار / هم از آنجا که گم کردیم آن یار

چو دید آن گرگ را یعقوب دلریش / بدشت ناامیدی رفت از خویش

بسوی آسمان رو در دعا کرد / زبان را با تضرع آشنا کرد

که یارب هر زبانش نطق بخشای / دهان بسته اش را عقده بگشای

شود تا در کشش این راز از زبانش / بریزد خون زنگ تیغ زبانش

مقارن با اجابت شد دعایش / زبان داد در ساعت خدایش

پس آنگه گشت از وی اعجاز / سلامی داد و گفتش با صد اعزاز

که ای خاص خدا جل و علا را / که چون من گرگ را بخشد مقامی

مکن از من گمان این فعل مذموم / شود آخر ترا این راز معلوم

که من هر چند دور از عقل و هوشم / نیم انسان ولی از جنس وحوشم

ولی دانم که این فعل قبیح است / بنزد اهل بینش هم صریح است

نیم دیوانه زاده از پیمبر / نمایم طعمه جانم باد بر سر

همینم فرزند خود گم کرده بودم / درین صحرا بسی عشقش نمودم

که شاید یابم آن گم گشته فرزند / بنامم [illegible] گردند پابند

ببستند این چنین بار ستم / بیالودند هم با خون دهانم

زدندم گه بچوب و گاه با سنگ / بیاوردند ازین صحرا بدین رنگ

نیازردم ازین بیداد چندان / که محزون گردیدم ازین [illegible]

کشیدم هم بی خیانت گرچه بیداد / ولیکن تو چو دیدم شد از یاد

همی گویم چو شد تا نا بجا گم / دلیلی نیست بهتر از مقالم

پسران یعقوب با تصدیق فالم / نمودش سیر و هم از خلق نام

چو این اعجاز را اسباط دیدند / همه در جیب خجلت سر کشیدند

بدینسان از هج یعقوب بل اختیار | نکرد از رنگ خود بیرون اظهار
چو دل ویرانه را ساخت محزن | همان در بیت احزان کرد مسکن
بصد حسرت دران بیت حزن بنشست | ندید اسباب طرب پیرو در ببست
جوان عندلیب از یوسف جدا گشت | همین مشغول یاد و گریه گشت
جگر گوشه بود داغ از جگر فرزند | و با او در رضا بشتن بخت کوشند
بهجرانش رضا گو دید ناچار | که تا کی تحمل هجرش برد بسیار
بیا مطرب بصوت خوش بنواز کن ساز | رسن از تار عود آویز کار را جیبان ساز
که تا بیرون کشم مضمون دل خود | ز چاه سینه همچون یوسف از چاه

رسیدن کاروان بر سر آن چاه ظلمانی و برآوردن یوسف علیه السلام
و خریدن مالک آن حضرت را و بسوی مصر بار بستن

دم صبح که دور چرخ اخضر | کشید از چاه دلو مهر خاور
زه ها چون شب کرده طی | نه تنها کاروان انجم زبا
در صندوق گردون را گشودند | زر خود را بشب سودا نمودند
متاع شام از بس شد کساد هیچ | فلک در طاق نسیانش نهاد هیچ
در شرق شد روان این نافه زر | سوی مغرب دست سگ طی کرد

همان دم کاروانی در همان دشت | بسوی مصر گرم راه میگشت
بهر سو بیجوایان همیدیدند | که ناگه بر سر آن چاه رسیدند
ز گرد راه فرانه ماندند | نشستن هم گذشتند از رفتن
یکی ز آن کاروان مالک خطابش | سعادت محمل و دولت رکابش
دلیل کاروان چون قطب گردون | زر و سیمش ز مهر و ماه افزون
قطار ناقه‌اش از بار گوهر | نمود در راه راه چون تار گوهر
خریدار سعادت مشتری وار | چو گردون جوهرش ز اقبال در بار
غلامان را بشیر نام آنگاه | بفرمودش که تا آب آرد از چاه
رسن را بست باد لو و فکند | در آن چاهی که یوسف بود در بند
رسید آن دلو چون در قعر آن چاه | به یوسف گفت سروش الغیب آنگاه
که ای یوسف زلال زنده گانی | برین دلو نشین کام مرا نه
در آ چون نور جان در پیکر دلو | قرار گیر تو چون خاود دلو
در آمد یوسف پاکیزه گوهر | بکام دلو همچون مرغ کوثر
بگو خود ماه در برج شرف | که آن گوهر دران ظلمات صدف
غلام دلو کشش کو دید جانا | که دلو از گران گشت از زمین

بار

کشید آخر که در دلوش چو ماه / چو شمعی کرده جا در شمعدانه
منور کرده عکس روی او چاه / نه تنها چه زماهی بلکه تا ماه
جبینش صاف‌تر از موج کوثر / رخش روشن‌تر از خورشید خاور
چو افتادش نظر بر روی آن ماه / ز حیرت شد دهانش چون لب چاه
پس آنگه روی سوی کاروان کرد / ز جوش شوق فریاد برآورد
که جای آب ازین چه بین چه تابان / برون آمد بدلوم گوهر جان
ز چاه طالعم خورشید کوثر / ز بخت تیره‌ام خورشید سر زد
بشارت باد بشرا مژده یابید / ز برج سعد اکبر ماهتابش تافت
ندانم با چنین حسن خداداد / ملک خوانم ویش یا آدمیزاد
شمارش کاروان چون شنیدند / بدان نظاره از هر سو دویدند
که ماهی بر لب آن چه نشسته / که قدر گوهر خاور شکسته
همه بر صورتش واله گشتند / بر آن ماه نو هاله گشتند
در دکان بر رخش ره گشودند / نثارش گوهر تحسین نمودند
شد آن اخوان یوسف اندر آنگاه / که آمد کاروانه بر سر چاه
شتابان جانب آن چه دویدند / که یوسف را برون از چاه دیدند

لباس برتنش دیدند بی چاک / برون از تار و پود وهم و ادراک
برای آن نگشت چون خور عریان / که این تشریف بخشیده است یزدان
و ما در جیب خجلت سر نکردند / لباس از حیا در بر نکردند
به یوسف سوره تورات معنی / چنین گفتند خود بالفظ عبری
که هر حرفی که گوییم زینهار / مکن با کاروانیانش اظهار
مزن جز بر خط تسلیم گردن / وگرنه سر جدا سازیمت از تن
پس آنگه سوی مالک رو نمودند / به صد دستان لب افسون گشودند
که این کودک غلام ماست لیکن / گلستان ظاهرش خارست باطن
ز قولش راستی کمتر شنیدیم / ز فعلش ترک فرمان بیش دیدیم
بود بسیار کم او را که آبق / دو سه نوبت چنین بگریخت سابق
مکن زنهار نظر بر حسن صورت / بود از بندگان زشتیده خدمت
ز بد سیرت غلامی خورده حاصل / که در صورت بود نیکو شمایل
نمی‌ارزد زاد راه خود دور / چنین در چه نشسته زنده در گور
غلامی را که در خدمت نیاید / سوار هیچ در کاری نشاید
چو مالک این سخن را از قوم بشنید / ز فرزندی به بها بنخجید

در آن چه دید خود و دو گوشش بسفت | بآن ناقه روانان انچنین گفت
که چون از صد منش جوشم بنا شنید | فروشید منش که تا در غم بنا شنید
سزا گر لایق این هیچ دیدید | خریدارم بهر عیبش که دیدند
سخن کوته بمالک با توقف | ز داد دیده اندم هیچ یوسف
در دکان بیشتر می کشودند | بهر ده درهمش سودا نمودند
نمیدانم ازین سودا چه دیدند | چه در سر داشتند اخوان حاسد
که داد نشان در دریای عصمت | گرفتند درهمش ده ده قلیل قیمت
بعبری یوسف پاکیزه گوهر | در آن دم گفت با آن ده برادر
که ای غفلت پرستان هیچ دانید | که نقد دین بهیچ ملکش فروخت است
چه بر بازار سودا نشستید | که در بازار در ترسان شکستید
بنقد طاعت عصیان خریده | نباشد جود کان جهل چیده
چو داد دید از تنگ انقدر عار | که بر بینید به عیسی برادر
شما را نیستم آخر برادر | کنیزک بود تان با آنکه یار
نه زن سوی بهای مادر شما | که نشستید از نه در بهر چه زینسان
نمیشد گر بهر در رحم عاقی | غلام از ان بود بید لایق

گرفتم بنده ام کس که غلام | فروشند به بهای ناتمام
چو از بنده را خود نیست اسواک | شما را نام بد بس ماند افسوس
ازین رفتار بیهایه یوسف کفت | بهم ز عاقلان نصیحت گوهر سفت
ز غفلت القدر بود زین بی هوش | کمال ستن کرد زین سخن گوش

حکایت

زچاک سینه گیسوی فسانه | صفت بنمود کلک مشک افشان
که یوسف را تو حسن خداداد | نخورد روزی نظر را آینه افکند
ز حسن آن نه که گیسوی معنبر | غرور در ریخت این بود …
که من گر بنده باشم بانه فروشی | بجای من زر کنج جعفت کرد …
بو ببین دو که با آن حسن چون … | بهر ده درهمش بیع دخت …
بیچاره یوسف را فروشند خود … | تو به گر همی خود …
چو مالک دید کان جمع برخاست | ز خشم کار جان گشتند بهانه
زجای … ندم با توقف | بجای خویش تو بنشاند یوسف
گرفتش دست گفت ای سرو آزاد | فدایت برگ بار و دولتم باد
سر و جانم فدایت هست یارم | منم مالک ترا خدمت گذارم

مباش از بنده که غمگین کنی تن | بود تا جان بعز در دست من تن

بگو آخر ترا این جا چه بودند | نژاد است از کنعان که بودند

که خورشید سعادت را نقابست | بود روشن چو حسن طلعت آبست

ز سیمای تو روشن دیده دانم | که با نه گوهرت از نظر زن گنج

تبرکان یوسف آمد صد گهر سفت | کشید آهی و از سوز سینه گفت

که در دل نیست راز من فراغ | چه از گم گشته می‌پرسی سراغ

نگویم شمع خواهم نیست از من | شکست رنگ ناسازیست با من

چو مالک دید او غمش از کی دید | بجز در خویشتن دیگر نپرسید

بخدمت خاطر او در نشست آن غم | که تا شاید بپرورد این ره کم

چو دید از در بین خلق عالم لطف | ز نیمی بیخبر رفت یوسف

که از بیگانه دید حسن و دیدار | ز دست آشنایان جور و آزار

نماز شکر واجب را ادا کرد | پس آنگه در حق مالک دعا کرد

بمهرش نقد زر شد گرم مالک | که راه بنده ما را گشت سالک

مهیا کرد پس از بهر سواری | یکی خوش ناقه زرین عماری

چو نور دیده در محمل نشاندش | بسوی مصر عزت ناقه راندش

مشرف کاروان از قدومش | چو برد دور مه گردون نجومش

همین ره سیر میکردند تعجیل | که تا شستند گرد راه با نیل

سواد مصرشان گردید روشن | ز گرد راه فشاندند دامن

بیا ساقی که راه مصر طی شد | درین منزل به بخت او وقت می شد

بیا باده چنان جام تلطف | که گردم چون زلیخا مست یوسف

فرستادند ملک یان عزیز مصر را باستقبال یوسف علیه السلام

چو مالک راه مصرش گشت نزدیک | نزول آورد همچون ساعت نیک

سرادقها زدند و سایه بانها | زمین مصر گردید آسمانها

ز رنگی خیمه‌ها کردند برپا | که شد جیب فلک دامان صحرا

خبر مالک زهی صاحب تصرف | که خلوتگه بود در شاه یوسف

چو مالک سرادر رخت هر نوبت | بیارایش یوسف کمر بست

درون خرگهش بنشاند چون شاه | غلط گفتم بصد در خیمه چون شاه

در آنجا بهر یوسف بزم آراست | بساط نعمت صد رنگ آراست

دمی کامد ز ره سودای شب | کشید از بار بیرون عنبر شب

بیوسف گفت مالک با صد آداب | که ای در بحر عصمت گوهر ناب

گذشت از گرد ره دارو ملایا / درآمد در آب چون موج زلالا

که تا گیرد ز عکس پیکرش نیل / فروغ اختران گیرد شعله قندیل

روان شد سوی نیل آن موج گوهر / که تا سازد دماغ آب را تر

کشید از تن لباس آن جوهر جان / چو گوهر از صدف گردید عریان

تن خود را ز مشکین مو بپوشید / نهان کز جیب شب مهتاب بجوشید

پس آنگه چون صفا از آب زد جوش / کشیدش موج سر تا پا در آغوش

نهان در آب شد تا مهرش رخشید / ز عکسش نیل عکس نیل گردید

[illegible] ساعت داشت تا [illegible] / که شام نیل صبحی دید سا [illegible]

گهر کم شسته شد با آب آن نور / که از دور گشت آب نیل کافور

همی بازو در آن شنا چون موج بگشاد / ز جوشش شوق خط بود آنت فریاد

که از جوشش زلال زنده گانی / در آن آب محیط کام [illegible] را

دماغ [illegible] ساخت [illegible] / در آغوشش گرفتی کام مور با سر

ز دو انداد م شانه گیسوی معنبر / معطر گشت آب از سنبل تر

ز بس همچون صفا زد غوطه در آب / ز آب آمد برون چون گوهر ناب

بزرین جامه ها آن خسرو [illegible] / بزرین گشت و آنگه شد سوار [illegible]

خرامان رفت سوی خیمه گاهش / سپهر خیمه روشن شد ز ماهش

دو در روزی گرو مالک چون توقف / در آن قصر از علم زد حسن یوسف

شنید مصر ما شهرتش یافت / ازین غوغا ملک سیان خبر یافت

که با خود بنده آورده مالک / که نتوان یافت مثلش در ممالک

چه بنده طرفه عنبر از غلامی / که با صبح جبینش چه شامی

غلامی بنده او سرو آزاد / نگار سایه اش [illegible] شمشاد

بلند آوازه از قدش نو اکنت / چمن بر در درازه دو خوش بلا رفت

دهان تنگ دیگر غنچه ببند / [illegible]

ز ابرو شخص چه نو گشته بلاغر / ز شرم غبغبش [illegible] موج کوثر

نگاهش با تغافل هوشش برد / خرام جلوه اش تمکین [illegible]

شناسش دیده مردم ندیدست / ملک [illegible] رنگ گل آیینه چیدست

لبش [illegible] رشته را این تمنا / [illegible] کرد از باغ تماشا

ز صبح این سخن چو غنچه بشکفت / همان ساعت عزیز مصر بگفت

که [illegible] و این غلام نیک اختر / خرد [illegible] همچون سعد اکبر

رسید از غیب در گوشم ندایی / که چشم مصر از وی یابد ضیایی

ز تشریف قدومش در امید — که خواهد شهر مصر آباد گردید
چو فردا چون کمر بر طوف بندیش — بو بندد احرام استقبال پوشش
بیاور تا شهران اختر بخت — بپوی مهربان یک یک درخت
عزیز از شاه این فرمان چو بشنید — بخدمت بعد از آن آماده گردید
روان شد همعنان خوکی بجائی — بزرگان ولایت نیز همراه
همه مالک از قدوم او خبر یافت — بیاراستش همچو بر عروس رفت
زبان یک یک در برساند عاشقی — بجای آورد قانون شناسی
ز شیرین کوشی و وضع نکویی — عزیزش بخت نقل کوه ...
هوس آنگه شد فرود از خانه زین — خرامش در سرادق رخت مکین
نظر چون بر جمال یوسف افکند — حلاوت یافت زان لعل شکرخند
شد از دیدار او روشن نگاهش — وپا شد در بسبب شب سیاهش
چنین زد فال کین میخواهد از من — در آن فرخ تمام عزت گرفتن
بطبع بر هر چه دل گیرد تقاضا — ز کارش میکند آخر چاره ...
هر سینه های چشم دابر وان هم — اشارت میکند بر شاد خرم
بود این جمال از تاثیر سودا — که شب در خواب بیند روز فردا

کند در دل

کند در دل چو سود استمع پرتوش — توان در حال استقبال دیدش
از این اسرار حاذق باشی آگاه — که این خواب است از نیروی فر جاه
سخن کوته پس از عرض تلطف — بجای آوردن رسم تعارف
بما لک اشتیاق شاه در گفت — ز زان حکم بده کو هش ...
چو حکم شاه را دیدند لازم — کمر بستند و گردیدند عازم
سمند خویش یک از بهر یوسف — مهیا کرد مالک بی توقف
سر فرازی که صد میدان بتک ... — نمودی چون نگاه تیز بین طی
بقطره شک گلگون زلیخا — بدو چون برق آتش باد همپا
شتابان ز برق سمش نیک شاعد — نفادت از زمین تا اسمان ...
بجولان گرم همچون آتش تیز — خجسته همعنان چون ابر ...
عنان همواره میگردید در دو — که بر سطح نسیمی پر تو ماه
... — رشید بر نخلها روان تر
رسید آن مهر عالم فروز — بسمت مهر ... مشرق ...
سوارش گر زدی بر سر خنجر — دم ... کمان ... از تیر
نمودی گر جسمش تازیانه — شدی همچون ... غیب ... بیانه

ز دری گر قطره‌اش در بحر پهلو / گرفتی گوهر از ابر بود آهو

منقش خانهٔ زرین گشته تو تو / بهار جلوه شد در رنگ تو تو

ز با خشت زر ایوانش منقش / منقش از زبرجد زین شد ار کوه

کف دستش گر زرافشان بود خورشید / عنانش چون نسیم صبح ...

عزیز و مالکش همره صباحی / تجمل یار کابش همعنان شد

سپاه مصر حیران در نظاره / سواران از پیاده مختلف ...

چنان شد راه از انبوهی معطر / که از گرد نفس بر آتشش بوی عنبر

ز نور روی آن ظل الهی / نمود در سایهٔ هم دعوی ماهی

ملایک بر سرش از سایهٔ پر / کشیده چتر همچون صبح خاور

روان با وی سواران سپاهی / نه خود تنها جنود داد با هم

تماشا از زمین سوی صفا گشته / دران ره گوییا نرگس دمیده

نظربازان دو جانب همچو نرگس / به وصف یوسف نگاه کرده ...

به هر جانب که گلگونش رسیدی / فلک نقش ز کلاه دمیده

نظربازان تماشا هست خرم / زبان بنهاد در قتل خیر مقدم

برآمد چون به عبرانی سرو قامت / به دوران سحر دو روز شد رخت

سخن کوتاه با این شوکت و جاه / همی آمد سوی دشت جولان تا در شاه

سپاهی که بخت جولان زینت ... / تهی چون ماه نو شد خانهٔ زین

عزیزش همچو فرزین رهبری کرد / پیاده از رخ بدر بارش آورد

ملک چون نقطه افتاده سویش / سواره شد چو گل ریزان زر بویش

چنان شد همچو شاه آسمان تخت / که گویی بود تصویر جان تخت

زرش ... بصحن انجمن ریخت / که رشک آبروی صد چمن ریخت

پریرویان مصری ... / که هر یک خود ...

همه با حسن خود مغرور بودند / ز خوبان خویش را برتر ستودند

که چون ما سرو قد فردوس خوش نه / ندارد سوی تیه ما به ز طوبی

هر از خشم او رخ گرده پنهان / چو انجم در حضور مهر تابان

گل از رخسار ما در خون نشسته / چو خون صد تا خجالتش دل شکسته

به بوی زلف ما عنبر در آتش / ز تابش رسته سنبل غرق خویش

کجا یوسف شود با ما برابر / چه نسبت ذره را با مهر خاور

بود رشک قمر از لب ما شکرستان / که شکر بر سر بنداز روی ...

هر روی ما چو مشکین خال بنشند / بتان چین دکان ... بشکنند

چو دیدندش بدان حسن جهانتاب … نکرد چشمشان کار از سر شدن تاب
عنان جنبش بساط چیره جنبید … که بزم شاه صورتخانه گردید
بشوق فیض آن صبح بناگوش … ز خود رفتند همچون صبح خاموش
چو مهر چهرهٔ آن ماه دیدند … برنگ صبح انگشتی گزیدند
ز یاقوت لبش چون نقش بستند … لب خود را بتنگ لعل بستند
زلیخا چون از آن معنی خبر یافت … سراپا چون نگاهی بال و پر یافت
بپا آمد از آن ایوان خویشش … ز شوق افتاد در دل خطرایش
درآمد در حرم کانجا مقامش … ره نظاره بود از طرف بامش
کز آنجا چشم اگر ناظر شود کس … همه نظارهٔ بزم شه شود کس
که عیدی روی عروسی زینجا … عروسان حرم کردی تماشا
زلیخا ذره خورشید مایل … بروزن تاخت سوی دید بگوی
نظر ناکرده زان منظر روانه … که تیرش راست آمد بر نشانه
چو گلچین تماشا شد ز رویش … نگاهی گشت و رفت از خود بسویش
گرفتش صبر دار خود ز شوق یوسف … عنان شد برافت لیکن بتکلف
بدل گفتا این همان شمع تمامست … که از رویش مرا آتش بجان است

همین است آنکه در خوابم نموده … ز سر پیوسته از دل آرامم ربوده
همین است آنکه دورم از وطن کرد … چو بوی گل ز گلزارم جدا کرد
ز خوابش گرچه صد محنت کشیدم … وصالش را کنون بیدار دیدم
دمید از شام یلدایم صبح امید … به بخت تیره ام تابید خورشید
ولی در حیرتم کان ماه رخسار … به بزم شاه کشور یافته بار
اگر با من محبت یار باشد … وگرنه وصل او دشوار باشد
درون لطف شاهش داد فرمان … که بنشیند نشست آن چو خوبان
دماغ آرای بزم شاه گردید … ز روی مهر شاهش گرم پرسید
پس از دلجوئی و عرض تلطف … ز بزم شاه رخصت یافت یوسف
بصد آداب بیرون شد ز محفل … ز دنبالش هزاران دیده و دل
بیا ساقی که سودا یافت در سر … دماغم ساز همچون موج بر تر
کشم تا چون زلیخا نظم گفتار … شوم با یوسف معنی خریدار

نشاندن مالک یوسف علیه السلام را در بازار و خریدن زلیخا آن گوهر گرامی را بجواهر دولت و جاه اش بمیزان شکر سنجیدن

درین بازار سود خویشتن بود … بلابازار رشتاهر یا بود دود

همین

محبت را شود چون گرم بازار | نماند حسن بیچون بی خریدار
زنان ره گیسوی یوسف زلیخا | تمنا نیش بس سر چون زلیخا
تو بینی آن که صبحی دید شامش | محبت ساخت یوسف را غلامش
چو چون وصل سیم و زر شد گرم بازار | بران شد مالک و بیا خریدار
که یوسف را فروشد لعل و گوهر | ستانند در بهای آن بهین گوهر
سرای در آنست همچون قصر جنت | مزین سبزه با زیب و زینت
همین دلتنگ چون بلبل از قفس بیش | صبا شگفته چون کرد از هوایش
در آنجا داد یوسف را نشیمن | نمودش چون لباس از قرین
همه سر بخت سود از تمنا | که در بیعش نمایان غرض سود
همه اشراف و اعیان ولایت | امارت دستگاهان ولایت
قدم در راه بیعش می نهادند | درو کان دیدن میکشادند
یکی البایی کشود از لعل و گوهر | یکی سر شد دهانش بدرۀ زر
یکی می بست نقش از نافۀ چین | یکی از خبش کشمیر و کالای چین
همین چون ماه نو ساعت بساعت | فزون میگشت او در حسن قیمت
رسید آنجا که دلال آن گهر سفت | که همسنگش جواهر باشد انرا گفت

خریداران همه سو از هوس بار | دماغ از فکر سود افتخار چون دار
توانگر با جواهر گرم بازار | تهی دستش بنقد جان خریدار
در آن بازار شد آن چون کمان خشک | عصای چوب تر از دست آن خشک
فسرده جان او خشک آستان سخت | که مغزش گشت چون استخوان سخت
سراپایش بس پیری فشرده | رگیها بر تنش چون رشته مرده
دو ابرو چون بر دست هر گری | زبان مرده دهان مانند قبری
ز بس خم گشته قدش همچو چنبر | دهن کرده بپا قرخش برابر
تشنج الخانش در کشیده | که گوشش از زیر زانو نشسته
بخلش کرده مرگ آغاز آره | شده …
اگر آن زال اودیدی بدان بهم | کمان کوژی کمانش رستم …
خیال کرد یا عضلاتش شیر | که تخش …
ز چشمش چشمه از آب شور | دماغش …
دو پستانش دو نارنج فشرده | زنخدان سیب …
غزال دیدن از چشمش رمیده | تذرو رنگ از روش پریده
ز هنگام حیاتش تا … | بهشت …

بظاهر هاش تا سر گرچه ویران | بباطن گنج عشقش لیک پنهان

شتر زان رغبه صحرو وکلاه | درآمد با کفش یکیه وکلاه

بان یکی دو رشته تار و قامت چنگ | چنین گر دیلک بید ساز تا چنگ

که با این رشته افتادست در سر | مرا سودای آن پاکیزه گوهر

خریدارم مرا هم ذوق سوداست | دلم دکان بازار تمناست

فتاده در سرم عشقم بکارم | درین سودا نشاید عیب کردن

بود این رشته با جانم برابر | کجا با جان برابر گشت گوهر

ز جنس مال نقد استطاعت | بجز جانم نیست دیگر در بضاعت

بهای حسن اگر سیم و زر باشد | بغیر از نقد جان دیگر نباشد

بجز هر جا که حسن آید ببازار | نباشد غیر عشق او را خریدار

زلیخا این سخنها گوش میکرد | دلش را ذوق سودا جوش میکرد

بدل صد رنگ میزد نقش تدبیر | که بر سودا بر او را زهره تسخیر

شب و روزش بغیر از آن هوا نه | زبان را با تغافل ساخت گویا

سخن را ماه روی میساد هر رنگ | زبانش ... ساز ... آهنگ

که در شهر و ولایت دور و نزدیک | چه میگویند اخبار از ... رنگ

ترا دانم غم عناناست در سر | ز من پنهان مکن اسرار مضمر

عزیزش گفت مالک نام بیرون | تجارت پیشه اقلیم گردی

غلامی از سفر آورده با خویش | که خورشید یک کل است از لمع خویش

خیالش حوض نیاورده در جا | که در سر بینیش خود هیچ سودا

ز بس ... در بیعش بجوی | در و شش از شتری ... بجوی

نمی خواهم سری ... سودا ... | دلم هم خالی از داغ تمناش

چو حسنش ... بقدر افزوده قیمت | که نتواند خریدن جز بدولت

شنیدم ... خوبیش شگفته خندان | که جز ... دارد ...

مرا قدرت ... هر بیع ... | شه از ... میکرد دید ...

زلیخا ذوق سودا گوش کرد آن | بجان اشتیاقش ...

که بکند ... گوهر چه ... | چو ...

مرا خود ... | یکی صندوق پر از لعل رخشان

بگو جانب بازار بشتاب | ...

سخن ... | بجان باید خریدن ...

عزیز آنگه ... سوی مالک | بنا ... گوهر گشت مالک



درآمد همچو دولت در سرایش | جواهر ریخت چندان در بهایش

که خون گردید کان را بحر شد آب | ز رشک لعل و شرم گوهر ناب

ترازو بنهاد و سنجیدش خوش آب | که چون میزان نظم شعر خوشاب

ترازوی فلک آن روز شابا | ز کفه ماه و خورشید نکو جا

نگه از ساز تن چون لنگر هر دو از بس | فتد در قعر دو زنخ میل داورش

چنان بر خواستی از جا برابر | که گوئی بود یکجا در دو پیکر

سر هر کو فرو دی بر عدالت | فکندی نفس ها سر از خجالت

چو در یک پله یوسف بخت یکتی | ز یاقوت آنکه گوهر بخشد خوش

نشست آنجا و سود انجمه کرده | چنان کز برج میزان ماه خورشید

جواهر باد و زنان آن کشیدند | تن آزاده بنده و جان را خریدند

چو مملوک زلیخا گشت یوسف | همه چیدند دامان تاسف

چو فارغ شد عزیز از کار قیمت | بیوسف توسن خوش جلوه دادست

پس آنگه با تجمل شد روانه | ز دار البیع خرم سوی خانه

زلیخا مست جام عشرت ای | نگاه خسته ...

چو نقش یار از برش داشت دیده | که آمد آنکه چون بخت سعید ...



زهی آئینه دارش حسن خوبی | قدی کرده خوانش سرو طوبی

باستقبالش از خود رفته چندان | که رنگش گشت گرد راه جولان

برو چون نرگس او دوخته ناز | ببل چون زلف خود پیچید و تابی

بیاسایی بیاد لعل دلدار | بده جامی که گردم مست گفتار

بیوسف چون زلیخا اندک اندک | بگویم سرگذشت خویش یک یک

پرستش یافتن نخل قامت یوسف علیه السلام باد و شکوفه در حرم انتظار بر امید ثمره مواصلت گشودن

زلیخا شد ز پیمانه وصل | سیه مست می خانه وصل

برنگ گشت محو روی یوسف | که می آمد ز رنگش بوی یوسف

لبش میزد بجام گل تبسم | زبانش بود سازای ترنم

گهی عشق جگر سوز دل فروز | گهی دلسوز گردی گاه دلسوز

دمی سازی دل آتشخانه غم | گهی آتش زدی کاشانه غم

اگر قهر تو گردد دشمنی دل | فراق آتش زند در خرمن دل

وگر لطفت شود دمساز غماز | وصال آهنگ گردد ساز غماز

گرو چه مانده چون زلف جانان | بسوی خاطرم گردی پریشان

بپروردش ز رحمت در آغوشی / بصحرای جنون راهم چو مدهوش

چنان کردی بسیار خوبیهم را / کمی داد در قفس چون طوطیم جا

سر از آغوش مادر دور کردی / ز شیدا چه در مهجور کردی

شدم در وطن دیگر چندی / ز داغ محنت غربت فکندی

بجد تا که ناکامم نماندی / ز نامم عافیت هیچ و ماندی

در مقصود بر رویم کشادی / بنزم وصل یارم بار دادی

[illegible] بودم [illegible] / ز روی صلش خاطر شادیست اکنون

سحر کز خواب میدیدم خیالش / [illegible] همه جانش

نگاهم هست دیدار است امروز / [illegible] امروز

چو گل میکرد از لعلش تکلم / [illegible] چون تبسم

گهی میکرد بر رویش نظر باز / گهی میگشت بر رویش نظر باز

و لیکن گاهیکه بر چشمش نظر داشت / نگاهش را تغافل بستر داشت

گه آن وحشی غزال از شرم بجا / زدند بر طرف ابرو جبین صباد

حیا چون شمع رویش برفروزد / هر پروانه نظاره سوزد

لبش گر جام خنده در میدی / گل عشرت بباغ ذوق میدیدی

گهی جشن دگر میدید جا بر رخش / شدی آشفته تر از تار گیسوش

چنان میدانستش از زبان عزیزی / که گویا بود در خدمت کنیزش

شب و روزش بخدمت بود مشغول / گهی ملبوس که میساخت ما کول

بگلگون جامها میداد در پیش / که تا گردد دلکش عندلیبش

صبا گستاخ اگر بوسش گرفتی / سرا پا آه آتش تاب گشتی

اگر شش میرباید شب در خواب تنها / شبیخون میزدش از بو دعده برما

قبای زر کشش می ساخت دربر / دلا چون لباس خود نکو

شود [illegible] ابرو [illegible] / [illegible] بر روز نقش میزین

گهی تاج زر [illegible] / گهی یاقوت و گه گوهر نهادی

گهی طرف کلاه [illegible] / گهی چون کلش دستار بستی

سحر بیدار گشتی چون ز خوابش / نشستی در حریم با گلابش

ز حلوا یاب الوان صبح تا شام / مهیا داشتی تا شیرین کند کام

به پیشش هر نفس خوانی کشیدی / ب طعمش صد گونه حیلت

چه بستی چوب شیرین اشتها / کشیدی شربت لیموی ترش

زبس چون نار گرم شهوتش / کردندان هوس را سایه تیز

هر کس بر نمودش گاه و بیگاه | که شاید کام دل یابد از آن ماه
گهی با سیر باغش میفرستاد | که از سرو و گلش خاطر شود شاد
فرستادیش گاهی سوی بازار | که با دلخواه خود گیرد خریدار
بهوشش میدمید سحر آغاز میکرد | ز هر جانب حکایت ساز میکرد
به یوسف سرگذشت خویش میگفت | دری در پرده با این رنگ میسفت
که بودم نوبهار چشم شاه مغرب | ز نو بیم بود در دوشش ماه مغرب
شبی در خواب دیدم گلعذاری | سراپا چون تو در خوبی بهاری
شدم پروانهٔ شمع خیالش | دماغم سوخت در سودای خالش
بهار خوبیم بد رنگ خزان دید | ز باغ عشق چشمم زعفران چید
ز دل صبر و ز چشمم خواب میرفت | دلم از دیده چون خوناب میرفت
ز لعلش گاه در خون می‌نشستم | گهی در سینه ناخن میشکستم
ز گیسویش گهی بودم مشوش | ز خالش گاه چون عنبر در آتش
سراغش بچندین رنگ میرفت | گهی از نام و گه از ننگ میسوخت
اگرچه بخت بجد گشتم | بجد هم که با مطلب رسیدم
ز چشمت دیده ام گردید روشن | ز بادام تو مرغم یافت سوزن



نبخشید اگر لعل تو جانه | بکامم یافتم از خود نشانه
بحرف او چو یوسف مینهاد گوش | ز حال خویشتن میشد فراموش
زبان سرگذشت خویش میگشت | گهی از چاه میگفت گه از دشت
زلیخا چون نمودی حرف آتش | ز حال خویشتن کردی فراموش
چنین با یکدیگر بودند همدم | بهم گه شاد و میگفتند گه غم
ز رنج بود زشت چشم این امیدش | که خواهد این نو گشت عیدش
بیا ساقی که ایام بهار است | فضای کوه و صحرا سبزه زار است
جمال خنده و در گلشن شتابان | بده یکجرعه شراب کامرانی

داستان تماشا نمودن حضرت یوسف علیه السلام

چو یوسف رنگ و بوی گلشن آیین | فروغ آفتاب چرخ آیین
گلستان از نمود رنگ و بو بود | بهارش را گل از نو بود
گهی گردش میان بستان بسیار | نیارزند [illegible] غنچه پیدا
تماشا را نماید پیشه چندی | نه تن پرورد گل و چون گل خندی
بدو گفتی که شیطان جوانه | بگیر دامن گلشن چو دیوانه
زلیخا گشت چون آگاه از حال | غمش در سینه زد چون [illegible]



که این شاه سریر کامرانی / چو دارد در تمنای شبانی

گلهش را از چه شوق خاطر انگیز / بزرگان رمه غمزه و در صحرا آرند

ازین دم تیره چون اسپند گردد / ورا سر در فضای او بپیچید

لباس خدمتش افکند بر دوش / نمود دهشه چشمش بدوش

کلاهش داد از پشمینه بر سر / هم از شالش لباسی ساخت در بر

گرفتش کفش کل سپید از زر / نهان در صوف شد چون نور علوی

فلاخن بافت از موی میانش / ورا زان سنگ گوهر در میانش

بکف چوب عصا داد از شاخ طوبی / که در دست سرو دستی بخوبی

چو اسباب شبانی شد مهیا / نمود آنگاه یوسف عزم صحرا

بخدمت از غلامان بود خیلی / پی بیشش بر خیل گوسفندی

همه در شهر از یکدیگر به / سرین هر یکی چون دنبه فربه

زبس هر یک بخوردن داده خود را / شده چون شیر و شیرش کشته ...

بجد هر یکی را اصبر با هلو / که نکردیدی کباب از رنگ آهو

زهی فارغ نه از ذوق چریدن / پی تن پروران در پروریدن

گیاه تلخ خوردند از پی تحسین / که گر دیدی به پستان شیر شیرین

چنان بگرفت آن نخل تعرف / که یکسر شد به فرمان یوسف

سپهر چون مهر و چو خورشید شیری / کهن بر ساخت همچو مه بشیری

چو بر هر گل زمین پاش رسیدی / بجای لاله زانجا دل دمیدی

شدی از روی خوش چو باغ لاله روشن / ز صحرا از فیض خوش گل بدامن

چنین در هر غذا از مرغزاری / نخوردش را نخست چون نو بهاری

که رفتارش کند زانکه بکوهی / بکوهی چون فلک عالی شکوهی

سرش از حلقه گردون گذشته / محیطش بر کمر یک حلقه گشته

فلک ارزیده همچون موج دریا / که در میناریست سنگش مباد

هزاران داده دینار اشکوهش / بجای عرش کرسی دان شکوهش

چو گردون دامنش پر از جواهر / ورا پوشیده در باطن مظاهر

چو عاشق ظاهرش ویران و دلتنگ / هزاران گنج پنهانش بباطن

پلنگش پرده از برج اسد باب / حمل را زهره نیز از شیر روبت

بتور صبح خنجرش ره ... / بخورشید سنبلش نزدیک ...

ز آب چشمه اش کوثر زلالیا / ز شاخ عرعرش طوبی مثال

زبس تاثیر مهرش بود کمتر / گیاهش فصل دی هم تازه و تر

زباران بیشتر بود آب رویش
فزونتر از کواکب چشم سویش

نهادی بیضه گر کنگش بالا
نماندی بیضه پروین سپهر تنها

باستغنا اگر دامن کشیدی
بدامن دست مهرش کی رسیدی

هما با وی زند لاف بزرگی
که همت از روی ریکا قاف بزرگی

زمین گردی بدامان وقارش
محیط ازرق چو بن زد کنارش

بدخشان با چنین لعل درخشان
بود یکقطره خونش از رگ جان

یمن با آن عقیق آبدارش
همین یک کان نیاید از کی سنگش

فشان از روی او برق تا فتد نور
که از رشک تجلا داغ شد طور

ز فیض مقدم آن عرش اقبال
بسا که گشت افلاک خلخال

بدین دستور کم چپ پایان
ز فیضش بود هر گل ملامان

بسی آنکه با غلامان شد روانه
ز صحرا شاد و خرم سوی خانه

درآمد چون بدر شد از رخش آن
زلیخا را در عشرت برخ باز

نگر فقش بازار سر مهربانان
نثارش ساخت نقد زندگانی

بیا مطرب نوا در پرده تا کی
تو قانون سازکی ساقی دهد می

که راز عشق اکنون نمی بیا
کشم از پرده بیرون چون زلیخا

اظهار عاشقی نمودن زلیخا اول بر پرده‌دار و زبان التجا بطلب
وصال کشودن و ازان دم آئینه دار طبع یوسف مکدر گردیدن

دل عشاق مشتاق وصال است
وصال دوست چون ماء زلال است

چو عاشق قطره نوشد ازان آب
بدریایی نگردد کام دل یاب

چنان کادل شود خوش در خیالش
که بیند گاه در خوابی جمالش

بروز آن هوس تمنا که یکبار
ببیند چشمش از دور بیدار

چو بیند باز بالاتر نهد کام
رسد جایی که جوید از لبش کام

زلیخا داشت این آئینه بر روی
بدین احوال میشد کام جوی

بظاهر شمع حسنش جلوه فرما
بباطن دل ز عشقش داغ سودا

بسر تا پای خود میداد زیبی
که یوسف را دهد شاید فریبی

گهی بر گوشه لب خال میزد
گهی بر چهره رنگ آل میزد

گهی لب بر تکلم باز میکرد
فسون دلربایی ساز میکرد

نمودی گه اشارتها با ابرو
گهی صد حرز زان در چشم جادو

گهی زلف سیه از هم کشادی
دمی از حلقه صد دام هوس نهادی

که شاید آن غزال چین عصمت
ازان سنبل فتد در بند رغبت

[illegible]ش را بود در جولان طرازی | گهی با عشوه گه با غمزه بازی
دمیدی غنچه‌اش فسون اسعد رنگ | که یوسف را چو بوده بر کشد تنگ
بذوق رغبت آن نازپرور | شدی چون خنده شیرین بهای آن
ولی یوسف نگاه چشم عصمت | حیا بر جبهٔ شخص نبوت
نمی خورد و نشد فریب چشم بادام | ز گیسوئیش نمی افتاد در دام
اگر چشمی بسوئیش باز میکرد | نگاه او بمژگان ناز میکرد
چو دیدی غمزه‌اش چشم چا[illegible] | گره در دل زدی و چین برابرو
اگر شرمش نمی شد شبنم افشان | طراوت از گلش می چیده ناخن
ز سحر چشم جادوی زلیخا | نشد تغییر بر احوالش اصلا
ز هر حرف تازه افسون پر نیرنگ | نگردانید شمع عصمتش رنگ
بدل میگفت یارب این چه بازیست | در عصیان بر ویم از چه باز است
ز شر نفس و شیطان زلیخا | بده خود در پناه عصمتم جاه
ز گیسو نفس و بگسو کید این زن | اگر لطفت پناه شد و [illegible]
ز جا جستم چو بیرون از دل آه | کجا ماندم و ازین زندان عصیان
زلیخا دید چون بادام صد کید | نمیکرد و غزال وحشیش صید

نشد مقصود و [illegible]
[illegible]

ز دست غمزه‌های چشم فتان | نگاهش میکشید بر ناز دامان
محبت در دعلیمش که تا که | سخن در پرده میگوید تو باور
ز دلبر از دل نشنفته بهتر | بگوش یار این در سفته بهتر
بر [illegible] عشق در اظهار مطلب | برا[illegible] این [illegible] چون تبخاله بر لب
ز تاب عشق سرتا پا بر افروخت | حجاب پرده شرم و حیا سوخت
زبان ناله شد در عرض مطلب | چنین کرد آغاز یوسف را مخاطب
که ای لعل لبت آرام جانم | دلا ای جان جان روح روانم
نبود از تو عمر شد که در غم | خرابم و دلفگارم بی دوا غم
فراقم سخت شد در پی [illegible] | کنون ظلم است گر سوزد وصالت
چه ظلم است اینکه با خور رسید روزم | بود صبح امیدم شام تاریک
بیا چون غنچه لب لعل کند ارشم | بجور تنگ بوز یکجا سر برآریم
جز چشم تو در ذوق مکیدن | ندارد با لبم شوق گزیدن
بهجرت خت چه خواری‌ها کشیدم | که تا آخر بپا بوست رسیدم
چو در بزم وصالت یافتم بار | بیا اکنون مرا ناکام مگذار
بکار غنچه با خم صبا باش | مزن ابرو گره [illegible] کشا باش

در آغوش چو گوهر جانم در آغوش | جز آن گوهر صدف گوهر نه بر گوش
مکن [illegible] کارم برآری | ز خشمت باز بیمارم نداری
ز غالت تیره گردد روزگارم | برد سودای گیسویت قرارم
ز دل [illegible] شراری بر فروزد | که بر فرقش خیمه افلاک سوزد
سرشکم بحر را در شور آرد | فغانم صد قیامت صور آرد
نباشد بیش ازینم طاقت تاب | که سوزم تشنه لب نزدیک آب
چو مهر از ذره من رو مگردان | در آغوشم در آ پهلو مگردان
چو یوسف این فغان بسیار بشنید | نجنبید چون تار قانون سخن [illegible]
چنین کرد دیده ساز سخن آهنگ | که ای در شیشه شرم از تو صد سنگ
ترا گر بنده عصیان اسیرم | خدا را بنده فرمان پذیرم
بهر خدمت غلامم لیک زنهار | چنان دورم که خورشید از شب تار
نبوت زاده ام عصمت نژادم | نیم خس تا برد از جای بادم
به تیغ ظلم ریزی خون اگر پاک | نخواهم چون حجت ریخت بر خاک
نیم بد مست صهبای جهالت | که بیجا نیم ره در دشت ضلالت
دلم وابسته نفس هوا نیست | غزال وحشیم صید خطا نیست

دلم صهبا

دلم مینای صهبای یقین است | سرشتم آب خاک صدق و دین است
به یک لحظه خوشی کز نفس کام | نباید عمر پاک کرد بدنام
چه غول جهل زد راه تمیزت | که یکسر شرم از خدا و از عزیزت
تو سلطان زاده با کار خود باش | نمی زیبد ترا گردون [illegible]
باصلاح من و خویشتن کوش | که سودا برده از مغزت به هوش
زلیخا دید کز افسون و نیرنگ | نیاید دامن مقصود در چنگ
در آغوشش کشید آن سرو موزون | نمی آرد بسر چون بید مجنون
عنان کرد اندر شوقش با تحمل | که آخر تا چه از کارش کند گل
بیا مطرب که عشق مختلف ساز | نمود هر دم برنگ نغمه پرداز
[illegible] و بجا که نوازد | گهی لاغر چو تار نغمه سازد

طلوع فتنه ها از نیرنگ مطرب [illegible] زلیخا و زبان نصیحت برو گشود
و نصیحت یوسف علیه السلام نیز در هیچ [illegible] گرفتن

ندارد روز سودای شب عشق | بود دور از رسیدن مطلب عشق
نه صبر هجر دارد عاشق زار | نه تاب وصل و در آغوش دلدار
بلی پروانه چون شمع فروزد | اگر دور است ور نزدیک سوزد

کسی کز خشت می در جام دارد | لب عشرت کجا در کام دارد
نشاط عشق بی سودا نباشد البته | ز آتش آب جو نشستن محال است
زلیخا مست جام عیش مخمور | در آغوشش وصال یار مهجور
چراغ شمع می افروخت در وصل | ز هجران بستری سوخت در اصل
بهارش در کنار اما قران [illegible] | میانش در شکنجه وصل شیشه چو سنگ
لب یارش نمک در دیده می سود | بنا گوشش تبسم بر گل آلود
گهی سودای گیسوی معنبر | چو مشکین طره اش بر بخت ابتر
گهش بر بخت دود مجمر دل | بلب بتخانه از خاکستر غل
نگه در دیده مژگان شکسته | نفس در سینه پیکان نشسته
دلش جای فرح با غم محرم | لبش جای سخن با ناله همدم
سری بر بالش زانو ز حیرت نهاده | گریبانها بدست یاس داده
زبان گنج تکلم کرده خاموش | لبش حرف تبسم فراموش
زده ابرو گره چون زلف پرچین | جبینش چون موج [illegible]
ز مژگانش برنگ اشک [illegible] | که باران شکها ز [illegible]
گهش [illegible] صحبت خرشید [illegible] | بعیب [illegible]

چو دیدش مایه درد آلود غمناک | بمهرش زد گریبان چون سحر چاک
سراپا ناله شد بر خویش پیچید | بدین قانون نوا پرداز گردید
که ای رنگ بهار خوبرویی | گل خوشبوی فردوس نکویی
چرا پژمرده ای چون غنچه دلتنگ | چه غم بر شیشه رنگت زده سنگ
چو گل در سر چرا داری هوا خون | چه سروت خم شده چون بید مجنون
گریبانت بدست چاک از چیست | غمت شاد و طرب غمناک از چیست
ز بس گردیده صورت ناتوانت | ز پا افتاده سرو روانت
در آغوشت کشیده سخت سختی | گلت ز آمیخته رنگ تنگدستی
بود در وزن گر بود چالش [illegible] | هم از جان دور و از خانه هم ز جانان
نمی باید چنین گردید بیمار | که غم در دل [illegible] بماند دلدار
اگر دوری ز وصلش چشم آغوش | چنین دوری [illegible]
که در دل چون غم [illegible] | همه گر زنده [illegible]
وجود عشق [illegible] خیال [illegible] | عروس [illegible]
چو نخل [illegible] بیمار [illegible] گردید | ز شاخ عشق [illegible] توان دید
نهال صبر دارد بار مقصود | ثمر صبر تا شیرین شود زود

بسی ره زاد صبر آمد به مطلب ... ز پا دارد فروغ روز را شب
نگارا بیش ازین نومید بودن ... گلی با خار و لطف نیست بی قهر
بسودا صبر کن تا سود بینی ... فروغ شعله خواهی ساز با دود
نشود دلا ز نور شمع نام سوز ... علامت کرد داور عشق دلسوز
کنون گر وصل او دیر آید بجام ... چو ابتدیش نومید از کام
طراز شیوهٔ معشوق نازست ... شعار و پیشهٔ عاشق نیاز است
ز لعلش کام خواهی باش تن ده ... شب است و صبح خواهد تا فتد گنج
بگیر سنگ در بر چون وفا پیش ... چو هم سو بحر از سر تا به پایش
مخور غم صبر کن چندی بدین کار ... تمام سعی کردم با تو غمخوار
دمم چون صبح شد افسون نصیحت ... گره زین غنچه بگشایم بحیلت
زلیخا داد چون برای سخن گوش ... همه دل آنکه شد بود از لبش جوش
که اینها راست گفتی صبر هر کار ... بود محنت که مقصد آورد بار
زلیخا از صبر دارد کی بجا مانم ... ز پا صبر نیست چون آتش کجا مانم
ولی خود اضطرابم اضطرار است ... ز بسمل کی طپیدن اختیار است
نصیحت را به یوسف گو نشانم ... چو سوزد در رقم تحجیر هست آخر

در اول چون تو بودم بی نیازم ... در آخر هم مکن با بی نیازم
تو هم ضمن نصیحت کن گشاید ... بکامل تا توانم رنجش آید
بیا باش که فرخ انبساطم ... ز غم بدست دغمخوار از نشاطم
روان کن قاصدی از ارتباطم ... که تا گوید طرب را ناز تا کی

در آمدن دایه از ساه نصیحت بصحبت یوسف علیه السلام و در آینه قبول کمال عصمت و جمال نبوت مشاهده نمودن و زلیخا را از انتظار زار در دشت
چو راه بگلستان امید راه نمودن

دمی کافکند زال چرخ بر سر ... با حیلت گری از صبح چادر
روان شد دایه آنجا سوی او ... نهانی سوی خلوتگاه یوسف
در آمد چون بدر در هم گشت چون خلق ... بتعظیم قد آن طاق آفاق
بقانون نصیحت نغمه پرداز ... چنین کرد آنگه با آن شاهد ناز
که ای بوی گل حسن خداداد ... غلام خانه زادت سرو آزاد
زلیخا ناز چشم نازنینی ... شکر خنده لب حسن آفرینی
بجسم نیست سودا بود دارد ... بدل داغ تمنای تو دارد
جمال خوش در خوابش نمودی ... بر و زلف از جنون صد در گشودی

چو کوه از صدق گردد برقرارش / شدی با صبر خوبت هم‌آغوش

ز دوست [illegible] / که تا اکنون به بار آمد رسیده

غلط گفتم ندادی [illegible] / [illegible] نوبت بود

ز آیین مروت دور باشد / که [illegible] بخود باشد

هر آن [illegible] که بر گل خنده کردی / کنون [illegible] خنده بر زردی

تنش [illegible] / بر زردی گشته [illegible]

[illegible] گشت اکنون / قد [illegible] زیر بار [illegible]

[illegible] / که جانش ز نفس بر لب رسیده

[illegible] خود وامانده حالی / ز علت دور جان ناتوانی

که از بی [illegible] / سوادان هم [illegible] دل سوز جانی

[illegible] / کجا [illegible]

[illegible] میل کنار [illegible] / سرت [illegible]

[illegible] حسن [illegible] / ترا مایل [illegible] تو از چه ما [illegible]

[illegible] کردن [illegible] / غنیمت [illegible] دور [illegible] نماند

بگیرش [illegible] در [illegible] تنگ / [illegible] بو جو [illegible] بو رنگ

تاکر بیم

تما کر بیم در دل از عزیز است / همی ترسم [illegible] که شوهر [illegible]

که فرمان زلیخا سرنتابد / دگر تا بد بکرون سر نتابد

زلیخا دختر طیموس شاه است / [illegible] دیده آن [illegible] است

عزیز از زن [illegible] ندارد / دگر وا ند چه کردن میتواند

مکن کاری که [illegible] فرو زرد / زلیخا را بدل مهر تو سوز و

[illegible] بناز از [illegible] / برآرد سر ز جیب قهر [illegible]

نه بیند [illegible] از دوست [illegible] / شود ناچار دشمن دوست [illegible]

منت گفتم ز روی مهربانی / طریق [illegible] تو دانی

شنید از وی چو یوسف [illegible] / زبان بگشاد [illegible]

که یا رب [illegible] / که سازم [illegible] داغ خویشتن [illegible]

[illegible] آن [illegible] / برون [illegible] کرده [illegible]

بسی [illegible] اخوان [illegible] / بجا [illegible] دور [illegible]

ز دیدار [illegible] افتاده محروم / باسم بنده ما کردیده [illegible]

دلم [illegible] / که از دست زلیخا [illegible]

[illegible] زاده را تکلیف عصیان / نمودن [illegible]

بهر کاری که مشکل تر از آن نیست
چو فرمایید مرا پروا از جان نیست

ولی این امر شنیع چون توانم
که عصمت بسته است پای جانم

چه زندان چه کشتن آه و آوخ
بود هر یکم به از بهشت فسق و دوزخ

غلامم لیک عصمت خانه زادم
نبوت در وجودم وزین نژادم

که اینکار خطا از من زند سر
که ناید بوی سیر از مشک اذفر

کجا آید ز من این فعل مذموم
بدین آتش نخواهم ساخت چون موم

شکر خا طوطی تقدیس باغم
[illegible] زاغم

گر افتادم بکافر ماجرایی
[illegible] خود و در وا ای

چه کار فرمایی کز صبح اخلاص
[illegible] چشم دار از شام عصیان

ز روز خشم قیب دار و چه شامم
ز آب آتش طلب دارد رضایم

مگر یار زنی بکش تو باشی
ز نیکی ها بر آتش آب باشی

زر دری لطف کردی عشق را دام
برون آری ز زندان کنامم

بجیب شرم سر پیچد زلیخا
نشاند [illegible] این اختر بلا

مرا زانکس نباشد امید یاری
که یار نیک باشد بخواری

توانا کو سبب گردد بدکاری
جز از خیر خواهی یافت بسیار

سرنمام

ز درد و ش

ز درد و شش دایه را سوزی برانگیخت
که دل گردید آب از دیده ها خون ریخت

زبان بگشاد کای خاص خداوند
بسعد تخت هستی آورده گوهند

یقینم شد که عصمت در وجودت
نه آلوده همچون جسم جانت

زلیخا با چنین حسن بر دوشش
ملک را گر کنند تکلیف آغوشش

چه بوی از باغ روحانی برآید
برنگ جسم نفسانی درآید

ولی از من صلاح کار آموز
که جز زن نیست بر داغ تو دلسوز

شوی تا ایمن [illegible]
[illegible] ز مکر و مکر دان از [illegible]

بجشم لطف [illegible]
[illegible] زنان با دام [illegible]

که [illegible] از مصاحب [illegible]
[illegible] گداه صحبت

سپی آنکه شنیده دان [illegible]
[illegible] ناشکیبا

زبان بگشاد کای [illegible]
[illegible]

ندارد از نزاکت تاب [illegible]
[illegible] زلیخا

شود کم کم بالفت خشم و بیمار
شیفته [illegible]

دو در ز یاری خود کی حرف ریش
رضای خویش [illegible] حکم رضایش

اگر چه در دل از غنچه نیاز است
ولی حسن ترا زیبنده ناز است

ز نازش آن فزاید رغبت مرد / نریزد خواهش از ننگش چنین برد
نقاب شرم شد زیبا شرم زشت / دلش سرد از تماشش گرم نوشت
وگرنه نیست چندان زشت انجام / که نتوان ساختن با عشقش آرام
ز سیر باغ و گلگشت تماشا / دو روز درش در پرده عشقش بکشا
به افسون نصیحت دایه کم کم / برون آورد از دل نقش غم غم
بر غم در تغافل زد زلیخا / که چون شد در دلش تنگ تقاضا
بلی تا صبح اگر با خود نشیند / نماند غول هم با جهل در بند
[illegible] / [illegible] عشق بر رنگ گر دید
[illegible] / [illegible] تر و تازه غم
[illegible] / [illegible] باغ نافت

بیرون بردن زلیخا یوسف را علیه السلام [illegible] به باغ [illegible] سلطان [illegible] عصمتش چون [illegible] [illegible] باغ چون لاله با جگر داغ [illegible]

ز نیجا رنگ گلزار تمنا / دل امیدوار شخص سودا
جز نیران سمند اضطرارش / ولی بر کف عنان اختیارش

صلاح کار چون دید از تحمل / نمود از اضطراب خود تغافل
ز رنگ صبر بوی مژده یافت / امیدش پنجه بر طاقت تافت
لبش گل چید از باغ تبسم / زبانش مست شد ز جام تکلم
کنیزان هر یکی را گفت هر یک / زدن با یکدگر در حسن چشمک
برنگ لاله چون گلزار زینت / که چون گردید از غم جو جنت
هشی نکه گفت با هر یک که یوسف / شما را خود بود صاحب تصرف
سر از فرمان او باید نتابید / ببایدتان [illegible] بدست
بجنبش جلوه شوخی [illegible] / [illegible]
که چون گرد [illegible] / [illegible]
شود که [illegible] / [illegible]
بخدمت [illegible] / [illegible] بکم
به تعلیم درس عشقبازی / [illegible] جلوه سازی
براه کام چون عاشق شتابد / اگر [illegible] از غیر یابد
اگرچه رشک چون شمعش گدازد / ولی ناچار با آن شعله سازد
لبش آنگه بگلبانگ تبسم / چنین در گوش یوسف زد ترنم

که ای گلعذار باغ رنگین نسیم — فرح بخش و باغ ارم زو دو نیم
چمن امروز دارد این تمنا — که گردد از تو گل چین تماشا
ز نرگس کرده چشم انتظاری — که بیند باغ از رویت بهاری
صبا از سیر گلشن گرد باغ است — ز یکجا یافت خون لاله داغ است
نرفته تا نشیند آرام بر سنگ — هوا نرم رو و از طبع شد رنگ
بیا تا با تو سیر گل نمائیم — ز گلشن غنچه خاطر گشائیم
که با دل تنگ صحن خانه تنگ است — نفس چون دل از آن سو بند تنگ است
پس آنگه در جوابش گفت گوهر — که نبود بنده را حد تخلف
هوای سیر و گل بنماید آرام — نسیمت با ولی بوی بهارم
رسید از اقبولش دلکش شد — برادرش روز باغ ذوقی و آشد
روان گشتند طرف باغ تنها — کنیزان سیمبر نیز همراه
چه باغ از ارم مشتق فردوس — ز سبزش گشته طوبی بید مجنون
بهر سو برکه لبریز کوثر — در آن باغ سر دار فواره آتش تر
نسیم صبح کرده بر هوایش — صباح خلد فیض از فضایش
خیابانش ز سر تا سر فیض — همه خوش باد ز ابر بحر فیض

ز برگ آب رنگش عطر پرور — که می‌آمد ز خاکش بوی عنبر
کنار جدولش تا سرو طوبی — هزاران بیت از دیوان خوبی
ز گل هر شاخ گلبن جام بر دست — هزاران بلبل از دور سرخوش و مست
هوایش بود خندان صبح پرور — که جا میز از خاکش جای گل
زمینش بود از بس شاداب و خرم — گلش گویا که بود از تخم شبنم
دو قصری و درختان فردوس — تنها بود با
یکی جا کرده بر یک طرف گلشن — دگر ... و دیگر
یکی را ساخت بهر خود مقرر — که یوسف با کنیزان سیمبر
نشستند بها با صحن فرح بو — گشته بود طرب با نگار خوش
همان قصری که باغ از وی ... بود — ... نیز در فردوس کم بود
چو کردون گرچه بود از ... طاق — ولی ... زینت طاق
درش هر سو ... مقابل — چو ... تماشا دیده دل
... ساخت بهر ... — تو گویی شد ... آماده بود
خیابان ... — که هر یک ... گل ...
... — که نخل هر تن گل میر ... خار

ز زرکش پرده های خسروانه — کشیده بر در و دیوار خانه
در آمد چون بباغ آن سرو بالا — گلستان شد همه چشم تماشا
براهش گلرخان ماه پیکر — بر آوردند مجمرهای عنبر
گلستانش بپا انداز مقدم — بر افشاندند چون گوهر ز بر شبنم
شد از بوی خوش دماغ باغ تازه — ز رنگش روی گلشن یافت غازه
در آب افتاد عکس روی او — بناگوش از لب جو بوسه زد
زلیخا عندلیب باغ امید — نوا پرداز این گلبانگ گردید
که ای سرو بهار انبساطم — قدت سرو گلستان نشاطم
خوش شد و صحرا قصر و گلشن — نثار مقدمت جان و دل من
چو بو کر سیر خواهی این گلشن — وگر آرام این قصر این کنیزان
ز باغ عیش بادت بهره گلچین — چو برگ لاله بر رو مزن چین
مزن بر سنگ مینای جوانی — بزن جام شراب کامرانی
جوانا مرا منز بید کار بر — جهان را گر همه کس کرد رسوا
و در وزی وان جوانان نخفت — ز بر زان تیغ حسرت خون جز حسرت
سر عشرت ز مینای سبوی تو — برنگ صبح مرزن با طرب جو

یکی زر کرد را غوش فر آرام — یکی بس در بر کنیزان گل اندام
پس آنگه سوی قصر خود روان شد — ریاض سلطنت را باغبان شد
ولی یوسف سر و گل نچیدید — ز گلشن جز گل حسرت نمی چید
ز گل در سینه اش ناخن شکسته — ز سنبل دسته دسته آه بسته
چو شام آمد زلیخا داد فرمان — که آرایند بزم از چراغان
غلامان چون شرار از جای جستند — بهر نخلی هزاران شمع بستند
برنگ شاخها شد شمع افروز — که گلشن را نبود آن فیض در روز
کواکب بر فراز بام گردون — به نظاره که گردیدند بیرون
چو آتش باز آمد در میانه — فلک تیر هوا را شد نشانه
همان شب آتش آه زلیخا — عجب هنگامه ای را ساخت برپا
برنگ گل ز گلبو شرر ریخت — که گلهای چمن را بال و پر ریخت
زنان آتشین باغ تماشا — برنگ سینه داغ زلیخا
ز بس گل کرد مهتاب درآن باغ — دل مهتاب شد بر آسمان داغ
زلیخا در دوران مجلس یکطرف — دلش در سینه میزد شعله چون تف
خود از بزم طرب کرد کناره — فرشته ای دید هر لحظه جا بر سو

که یوسف را خبر آرد ز احوال / که عشقش هست یا نه بستهٔ حال

ولی یوسف چراغ بزم عصمت / دلش با شعلهٔ عفت صحبت

نکردی دران محفل نظر باز / بروی مصلحت کردی نظر باز

کنیزانش بصد افسون طرازی / چراغ افروز بزم عشوه سازی

بزیور داده خود را جلوه کی زیب / بجنس خویشتن میکرد ترغیب

یکی میریخت از لعل شکربار / بوصف ذوق بوسه نقل گفتار

یکی میکرد با ابرو اشارت / بدان معنی که ناید در عبارت

یکی با پردهٔ گل میکرد از شب / که صبح غنچه خندان باشش از لب

یکی چشمک زدی سویش که بکشای / سر از کار درهم عقده بکشای

یکی میگفت کو چون من نگاری / چرا با من سر و کاری ندارد

همین یکصفه هر روز و شب بی رنگ / بسی گل کردشان افسون نیرنگ

بهر آهنگ افسون ساز گشتند / بصد دستان نواپرداز گشتند

نشد با آن همه رنگ تصرف / موثر هیچ یک در گوش یوسف

بر آنکه در نصیحت شد در افشان / که آوردند آخر جمله ایمان

سر تسلیم بر پایش نهادند / بجز اخلاص در دل ره ندادند

زلیخا گشت چون زیشان آگاه / برون آمد ز خلوت چون زر از کاه

چو از مقصود خود نشکفت گل چید / بدیگر فکر سر چون غنچه پیچید

بخلوت خانهٔ یوسف در آمد / گرفتش دست و زان غمها بر آمد

بسی لابه گشت همراهش روانه / ز طرف باغ دل خون سوی خانه

بیا ساقی ز می یک لعل گلگون / نشد حاصل مرا جز خود جگر خون

بجامم ریز اکنون نشأه رنگ / که بندم نقش فکری در دگر رنگ

مایوس گردیدن زلیخا از وصال یوسف علیه السلام با آنهمه نیرنگ و فسون و
بخانهٔ حیرت در آمدن و دست فرار بروی دایه گشودن در گنجینهٔ
۵ رنگ تدبیر بنای خانهای منقش و مصور ۵

زلیخا دید کز افسون طرازی / نشد در کارش آن چاره سازی

بکنج خانه چون تصویر دیوار / سر اندر جیب حیرت برد ناچار

بقانونی که بود او را فغان ساز / چو نی شد بند بندش ناله پرداز

بشب سر برد سودا از سر شوخ / بروز از آتش غم بود در تاب

هیبتش از هر سو میشد تیغ حسرت / که تا در خاک ریزد خون حسرت

ز سیر باغ کآمد گشت خانمان / نچید آخر گلی جز خون بدامان

نبودش فرصت خوردن اگر بود / غذا چون شمع اش از خون جگر بود

شبی با دایه در اظهار مطلب / دلش جوشید چون نخاله بر لب

که از عالم چو خاطر هست خوشتر / نگارم نقش تدبیری مصور

مرا از سود با سر خوش ندارم / که سر از جیب تدبیری برآرم

مگر فکر تو بر حالم نمایی / ز کارم عقده در هم گشایی

چنین لب بر سخن بگشاد یکباد / که ای داغ دل مایوس ناشاد

بگو تا چند ازین غم میگدازم / دل من نیز میسوزد چه سازم

بآن شاهی که عصمت دودمانست / ولیک آشفتهٔ گیسوی آنست

نصیحت هر چه میبایست گفتم / در بسته آنچه میشایست سفتم

گلش در باغ عصمت ریشه دارد / دلش در طاق عفت شیشه دارد

نه با افسون توان کردن دلش نرم / نه با دستان توان افکندش از سنگ

بصد دستان نیرنگ نقش بستن / طلسم عصمتش نتوان شکستن

بود ممکن ملک از مکر شیطان / چو هاروت اوفتد در چاه عصیان

ولی آن طایر قدس آشیان صید / بدام فسق نتوان ساخت با کید

تو خود تدبیر با بر در نگار / رسید آخر سر کار تدبیر کار

منش را چه و زندان نمودم / در تهدید بر رویش گشودم

چو سر از جیب هر نقشی کشیدم / بدان این رنگ نیرنگی ندیدم

کنید بر روی بنائی رنگ تعمیر / چو قصر دل ز آب و خاک تدبیر

بنا کن حجره‌ای طرح منقش / بچندین رنگ تصویرش دلکش

که گر بیند شد صورت گر چین / ز لب بیرون هزاران نقش تحسین

کشیده دختران حور پیکر / در آغوشش جوانان مصور

منقش یکقلم اما نگارش / جوانان با نگاری در کنارش

همه چون نور خورشید باهم / دگر رنگی قدح نوشیده باهم

یکی با رنگی را پرده بر دوشش / کشیده مجلس آرا در آغوشش

بزلف یکدگر در هم کشیده / که زانو تاب عهد با رسیده

چو موج شیر هر یک نازنین / نه بل دامان هم اندر یاسمین

هوا خیش بیدا بر باد داده / در عیش بر رو بر گلی سرین ساده

ز بد بنیاد غم بر هم بنایش / بدلها و عشرت تخت فضایش

همین انجام یابد کر بدین رنگ / مصور یکقلم با نقش نیرنگ

در آن منزل طرب عیشش چنین / درانداخت بالوف شیرین

کشاید هر طرف چشم تماشا / بسوی شکلهای رغبت افزا
امیدم آنکه آن سرو سرافراز / بکلبه‌ات فرود آرد سر ناز
ز تصویرات دلکش فرخش آید / در رغبت بروی دل گشاید
ز شرم آنکه نظر مستانه پوشد / شراب بوسه از لعل تو نوشد
کشد همچون قبایت تنگ در بر / برآرد با تو از یک پیرهن سر
بسازی رو بر و لب بر لب او / مه عید تو گردد غبغب او
زلیخا گفت کو وقتیست با وصل / خیالت میدهد بوی گل وصل
نباشد دور این ره از سر عقل / برو شاید همین راهم ببخشی
پس آنگه گفت از گنجینه بردار / زر و سیم آنچه میباید درین کار
طلب فرما خود بنا و نقاش / چه باشد سیم و زر لعل و گهر پاش
بیا ساقی بده جام شرابم / که برانداخ حسرت دل کبابم
چو هم معمورهٔ دل سازد آباد / کند ویران بنای غم ز بنیاد

طلب نمودن دایه بفرموده زلیخا معماران صفاکار و مصوران
۵ خوش نگار را بسیم و زر وضع نمودن ۵

چو دل طرح بنای آرزو ریخت / بآتش خاک بر هم بیخت

بنائی را که سازد عشق آباد / نباشد غیر ویرانیش بنیاد
کسی کز عشق دارد شور در سر / کهی بر بام تازد گاه بر در
بچندین نقش دل [illegible] گر نشاید / در مقصد بروی دل گشاید
بهر جا که زبان سازد فتیله / برافروزد چراغ مکر و حیله
کهی بالا زدم تهدید سازد / بشمع دو تن یکباره تازد
ولی معشوق چون بر ناز دامان / کشد کامید سود دستش بدستان
همین از نقش تدبیری که بنمود / برو تصویر ره در آب خندد
چو دایه یافت فرمان از زلیخا / که باشد آن بنا را کار فرما
ز جا چون خامه نقاشش برجست / بکار خدمت او از کمر بست
ز مخزن ریخت بیرون سیم و زر را / طلب فرمود در صاحب هنر را
یکی بنای صنعت آفرینی / صفاکاری هنرور راستینی
ز بس سعی هنر میبرد در کار / نمیزد جو بروی عیب بودی
چنانش در مقرنس بود دستی / که از کج طاق کج خوان شکستی
بهر ناخن تراشید صاف از سنگ صدی / که عیب خود در آینه دیدی
ز بازو بس که بنیاد هنر بود / زمین است سمو بر رخ مر بود

کشادی چون در تعمیر خاک
گذشتی گنبدش از طاق افلاک

یکی صورت کشش گل کار هر سو
که ماه خنده منتش لب بست هر سو

سر و بر بر در و روشن چو نور
کشیده جا به جا ترکمان صورت

که هر چون خامه گرد در شکل بستی
طلسم هر کسش قفلش شکستی

هیولای جهان در بست صورت
که بطلیموس دید خجلت هیئت

بسی نیرنگ با طرز رنگ هر سو
که بر گل نقش گل انگشت ...ی

چنان در صورت آرایی بخندد
که بر لب لعل خوبان را شکر خند

کشیدی صورت شیرین چو صورت
بغیر بهزاد چون فرهاد مجنون

در شفقت گشوده انگه بدین باغ
که ای علم هنر را اوستادان

زلیخا خود بسر دارد هوایش
که ریزد رنگ در طرح بنایش

چنان ریزند رنگی طرح باید
که وصف نقش او در خامه ناید

که باشد سیم و زر گوهر فشانند
و هم چندانکه می باید ستانند

بخدمت من تمام سیم و زر گنج
تماشا سازید می باید هنر سنج

کمر بستند استادان بخدمت
بسی خوردند خون بردند زحمت

که تا شد آن بنای آسمان بام
بسی از چند ... آرام

چو گردون کرده در هم هفت خانه
ولی هر هفت را یک آستانه

یکی کم در صدد بود از زجنت
ز جنت لیک افزون در زینت

چو در آیینه عکس ...
کشیده هر طرف تصویر زرین

که هر یک شاهدی بر بر کشیده
ز مینای طرب ساغر کشیده

تو گویی یوسف خورشید پیکر
زلیخا را کشیده تنگ در بر

گلستانش جنت هوایش
و یا مستی عشرت فضایش

بر نگار استانش عطر پرور
که هر دم از غبارش بوی عنبر

در آن دلکش قصر تمنا
زده زنجیر بر پای تماشا

بهشتش برکه گل در کنارش
که از فواره بودش آبشارش

روان آبش ز استادان بهجت
عصایی در زمین از فواره بر دست

درون آن بنای دلکش نیز
بهر سو حوضکی مواج و لبریز

لب هر برکه اوستادان زرگر
درختی بسته انداز گوهر و زر

سر هر شاخ تا بارش بجوهر
ز زر در برگ بارش لعل نادر

بهر یک شاخ از مرغ مصور
که بود از لعل و گوهر بال و پر

ز بیدر گهر و ناگاه بارد
ز منقارش برون آوازه در

بحکمت انچنان ترتیب داده | که گشته گرد خویش و هر کشاده
در و دیوار سقف آن یکی جا | همه آیینه چون چشم تماشا
در آن گلزار صورت چون صنوبر | ستونها سبز و خوش تاب گوهر
بدل نیز زلیخا نقش امید | که خواهد زین بنا آبادی دید
زهی غافل که کاخش بر نیاید | بر وی او خشت اجل در کش اید
بکار خویش استغنای دلدار | شود حیران تر از تصویر دیوار
بیا سطرنجی ره گاه کم باز | کمی از چار کام بیشتر بنواز
مدار چون بتعالی سقف خانه | نباید بود با چنگ و چغانه

در ساختن زلیخا بعد اتمام یافتن خانهای مصور خود را از زینت و زیور و بخدمت یوسف علیه السلام رفتن و آنحضرت را بسیر آن خانه ها بردن

بود با هفت گردون هفت کشور | کزین هفت بیت کز سوزش شد
گسی بکر و ز چون باشد بیک حال | که نه روز است بر یک حال نه سال
ز دار روز گاه شاد گاه غمناک | که بر عکس است گردشهای افلاک
ازین هفت بیت طبعت کرد گشتی | میان آب خاک باد و آتش
نسخ استاد سوی چاره بود | ز تعمیر هوس رو دست بر دار

هوس تا کی تلاش کام تا چند | بدوش بر قضا دل در رضا بند
زلیخا سرخوش پیمانهٔ عشق | ب طراز صورت [illegible] عشق
در آن [illegible] | صفا رفت اندرش گرد کدورت
ز زنگ نقش آن [illegible] | رخ زرد امیدش یافت غازه
بدل چکید از رخسار آن آب طمع | ز دو از گلجام او دو جام نشاط
زده هر خوف ضحک بر تماشا | شده هر در بروی خویش وا
ز هر دو بال تماشا تاک شاد | که در دام حیرانه فتاده
ز نقش گلستانش خون خورد جنت | بحسن صورتش دل بسته زینت
بعویش را نسیم صبح فراش | بهاران را بر سقائی کمر باش
نقالیها و سنبها بر کار | مزین ساختش چون صبح گلزار
نهاده الکاه بر صدرش سریر | مرصع با جواهر بی نظیر
ملایم بر نهالیهاش گسترد | چکیده با زینت تخت فرش و
بهر در پرده افکنده از زر | هر آنکه شد ازان کاشانه بر در
بیا تزیین حسن خود کمر بست | ز هر دو غم گشت در آئینه در دست
ز هر کنارها تا سر شده مزین | که ذوق سروری بخشید ریزش

ز بس شد در جواهر پای تا سر — ز هر عضوش عرق میریخت گوهر
نیاید در قلم وصف لباسش — بدین نامشوره نتوان یافت پاسش
نمی‌آید بنظم آن زیب و زیور — نفس [illegible] گوهر
ز آرایش چو فارغ بال گردید — بسوی [illegible] یوسف خرامید
در آنکه های ناسفته زیور از در — چو شمعی در حضور مهر خاور
که ای در قصر عصمت نانشسته — در عیش و طرب بر روی بسته
شنیدیم چون دلت از غیش آباد — بنا تازه طرح کردم ایجاد
در آن جنت چراندیس ره ما — نمی‌خواهی که دیگر زان برآشی
دلت حاجت تازه کرد در نهو شیی — دلت چون شد بپ طراز فضایش
بیوقی آور در چون الحاح بسیار — سوی آن خمید نقش همراه زلیخا
بیا سنج تلاشش کام تا چند — هوس تا کی در میخانه بر بند
که نفس ز مستی غفلت مبادا — در عصیان کشاید چون زلیخا

مجبور ساختن زلیخا یوسف علیه السلام را در آن هفت خانه محبت
و بار هوس بنیاد و بتوفیق خداوند از آن هفت در بند جستن او

توان از هر کی بار هستی رست — که زین ره تیر از دام گمان جست

بروی آنکه عصمت در گشاید — ز قید معصیت ایشان برآید
چو یوسف بر در اول قدم زد — به جستنش وصال گردون علم زد
زلیخا قفل بر در آن کش نشاید — گره از کار او بستن گشاید
گشود آنگه در صد خانه پر رنگ — که ماهش هاله‌سان در بر گرفت تنگ
کمر بستی در حسن خویشش تعریف — کمر بربسته تصویرت تکلیف
که گلچین تماشا شمار باش — تو هم از ذوق لعلم کامران باش
بکش در بر عروس کامرانی — بکش سر از تقاضای جوانی
نظر با این مصور رخسار کن — جوانی هرچه فرماید همان کن
جبین بر زنگ خیره بر نقش بی آب — کتان می‌ساخت دام نور مهتاب
دل یوسف گل فردوس عصمت — نظر می‌بست زان گلزار صورت
بصورت گر در آن منظر نظر داشت — ببال از ناظر جاده دگر داشت
چو در کاخ دویم شد جلوه‌فرما — عطار در دفتر غم گرد داشت
زلیخا باز در مضبوط تر بست — در شرم و حیا بر روی بربست
کتاب دلربائی خویش خواند — در آن بیت دویم این قطعه خواند
که ای سرو قدرت با قامت حسن — بود چون مصرع ناسفته تضمین

چو خطت برت کام نیست   لب لعلت دران مضمون نگینی
بیا گردن بکش از ساعد من   بنه بر گردنم دست نگارین
بزلف مشکبویم عنبر است   نمی‌[illegible] گیسوی پرچین
چو یوسف عرض بر حال و شودی   بگوشش ال حظ سلطان کشیدی
نسیم برد چون تشریف مقدم   زلیخا است در خود باز لحکم
بسان زهره شد آهنگ پرداز   بقانون فسون کرد این غزل ساز
گدای در سلک استغنا ایلچی   بگو یا شاه خوبان زمانه
دلم با چو شود لذت   کنار از خشم شود چون خون نوش
بر دوم تا تو نگشائی در کام   نخواهم شد بدر زین هفت خانه
تو شود دار هجانم وعده کام   چرا اسرو زمی خوانی فسانه
گواهم رنگ زرد و آه سرد   ندارم جز تو کافی در میانه
چو آن خوبان آمیزش نمائی   بکش دامن بکن دیگر بهانه
بدین قانون ترنم ساز گشتی   بدین دستان فسون پرداز گشتی
و طالوینف نکرد حرف او گوش   ولش زین دمدمه چون شمع خاموش
چو دید باز شد اوقم جام   همان فیضی که از خورشید کام

زلیخا است در نگشاد نگاه   زبان ناله با صد حسرت و آه
که ای خورشید فرخ جبهه عیسیم   که چون صبح است از دست تو جیبم
تو با من همنشین روز و شب   مسیحا همدم و من مانده در تب
همه با من ز ذوق آمیزش نداری   لب شیرم شکر ریزیست کاری
چو خود مهر از هیچ چاره   چه حسنست دارد از عشقم کناره
مرا هم حسن از حسن تو کم نیست   گلم را ناز سرو تا میفدر حسب
چو بنده سیر نشیر سانم   شود لاغر تر از موی میانم
صفای ساق از آئینه بیند   ز حیرت سر بزانوی من نشیند
مرا از زیست پنهان زیر دامان   گره شد غنچه را چاک گریبان
چرا از زیر دامن گل نچینی   ز زلفم دسته سنبل نچینی
اگر یابد ز ذوق بوسه ام کام   زبانت موج کوثر را برد نام
حباب کوثرم از شرم پستان   نماید سر بجیب موج پنهان
قدم گر سایه انداز و خرامش   و عدل از سایه او سرو آزاد
فتد گر تاب بر زلف سیاهم   شود سنبل بر تیغ تیز آهم
چه سحر ورزی بحسن خویش سیاه   بنا شد فایق از من خوبی کاه

مرا از گردنت ساقی است بهتر
برابر کن نداری گر تو باور

بیا سر تا قدم سازیم باهم
که تا عریان شود از پیش تا کم

زلیخا شمع با شرمی چو افروخت
حیا در سینه یوسف نفس سوخت

سری چون صبح در جیب حیا برد
قدم در جادهٔ آداب افشرد

بتقصیر تحسین چون گشت محبوس
زلیخا بست در بر روی ناموس

گشود آنگه زبان چون تیغ بران
ز لب خون تبسم ریخت تا کام

که ای با تیغ نازم کرده بسمل
جواهر گر نداری سحر در دل

سر تا که ز نازم تیغ دارد
دلم را چون ایست در خون تا تیغ

بگیسوئی که بر دست کمند است
دلم در حلقهٔ او پای بند است

با ابروئی که چشمت هست از ناز
بجور به طاق در آفاق ممتاز

بمژگانت که هر یک خنجر تیز
کشیده سوی من دو ترک خونریز

که تا کام دل از لعلت نگیرم
نمانم دامنت گر خود بمیرم

در آغوشم خیالی گر بر آری
کشم تیغ و کشم خود را بخواری

چو شامم در شفق بنشسته تا صبح
سرم چون ماه از صورت برید

سر از جیب شمانه بر آری
بماند در مه رو بم کناری

بهار رفغ خطت یابم برات
مسیحای لبت بخشد حیاتم

بگیرم دامنت از جای خیزم
همین قند شکر بار ریزم

که ای یاقوت لعلت قوت جانم
کلامت روح افزای روانم

شهید تیغ نازم کشته ام خون
سزاوار بهشت کامم اکنون

ملکش کردن بناز از ساعد من
مزن تیغم بزن دستی بگردم

از این هر زبان سر یوسف برآشفت
جوابش جز بخجلت هوش نگفت

وطن چون درخت بر سر مغز و بیخ
دلش [illegible]

ز چشمش زبان مکر و فسون
همین با عصمت حق ماند مأمون

چو در قهر خشم شد سعد اکبر
زلیخا بست بر روی چادر

گشود آنگه زبان در عرض مطلب
چنین نقل سخن میریخت از لب

که ای جنس دکان دلربایا
بهر سو بیت ز خوبی مشتریها

بلعل و گوهرت زان سوختیدم
بنازت بلکه با جان هر دو ریدم

که در بیت سفر از جیب رایم
رضایت ده تا بدانی فدایم

غم آخر حال زن سعد اکبر
که باشم باقرانت فتنه در بر

چه در تابکه ما ذره گرنا رفت
بس از قرب دو فرخنده گی یافت

بهار فغ

زنش سوخته در آتش ظلم ز دستش شنیده را این نه ناظم
نمی‌کارم که گیرم راه گیتی برابر ویم فتنه چون جنیت
چو آتش اندازمت از خشم نفقت نشیمن سازمت زندان تهمت
چو بلبل بند از گل ناز بسیار برو در گل زنند ناچار منقار
چو آتش داد یوسف کام ریشان چو زلف خود ز طاقت سوی کنان
گر از تاب تجمل رو نتابد ز لعلم عاقبت خود کام یابد
رسید وقتی که باهم خوش نشینیم گل عیش از بهار وصل چینیم
وسانیدم نه وقتی هست در پی ندارد سیر گلشن موسم دی
بهفتم خانه چون شد بر توانگی ز حل زد بر حسابش خویش داغی
زلیخا باز سود از خس سبز زد بسان داغ دل قفلی بدر زد
زبان بگشاد افسون دگر خواند ز بخت تیره این افسانه برخواند
کدامی در هفت کشور خوش نشان ندیده هفت گردون هیچ کاخ
بگیسویت که روزم سیاه است دلم آیینه دار زنگ آه است
بابرویت که بر تو رب خوبی بود بسم الله آیات خوبی
بخالت که زوم در دل سویدا است وزو در طینتم تخم تمنا است

بسو از انظار

بران که تر خجلت افتاده در رنج غبار خود طرح کرد دیده بر رنج
باشکی که زنگاه چشم خشمت فشانند دیده دامم در آتش حشمت
که از لعلت مرا ناکام بگذار نکشد دامان دست از تار بر دار
نباشد طاقت صبرم از این بیش که خود ناکام باشم کام درویش
مپرس گر از کسی اندیشه در رسد که با من هیچ فایی نیست اسرار
بجز تو گر شده گردون سپاس است ز من در خاطرش هیچم هراس است
و گر گویی که عصیان است ایجاد خدا لا از صبر خواهند غفار
شود گر بنده تایب از معاصی بتسبیح جمله دیوان خشت عاصی
نسیبانی که آدم بی خطا است ز فردوس اگر برون شد گوئیست
چو بشنید این یوسف کام خطاکار ز غفلت در سر عصیان که کرده انکار
بلا دانم که آدم بی خطا نیست وصال این بنده فاصد بر زنان نیست
مگر چند گویی حرف باطل ز نیز بابان خیر در کسر چه حاصل
توانا از هم بردن با افسون که گوید سبب ... بیرون
ز تنها سوی مرادم در دل هراس است که تهرش بر تراز و هم قیاس است
زلیخا دست اندر دامن گرد بجی بگشاد از کردن بار د

بگردش پرده‌ای پیچید مستور — نهاد آنگاه در طاقی ز خود دور

بیوسف گفت معبود من اینست — صباح و شام مسجود من اینست

تنش خود از زر ناب است تا سر — مرصع کرده با یاقوت و گوهر

کشیدم از لعل و پیروزه از آن رو — که رو برتافت از ادب آغوش بازم

چو او معبودی کش سر ترسیم ز خود آن — از آن رو کردمش در پرده پنهان

بیاد آنم که نزدیک خداوند — گر آید بعصیانم بود بند

زبان بگشاد یوسف کای خطاکار — تو خود کردی بعصیان خود اقرار

تو سنگی را خداوند خویش خوانی — که خود تصویرش از مخلوق دانی

چو زان صانع [illegible] — که پیدا کرده از افلاک تا خاک

بیکسان از نهان دانا و ناظر — بلطف و قهر و حسن و قبح قادر

بهشت از باغ لطفش هشت گلشن — جحیم از نار قهرش هفت گلخن

از آن خائف بود با شرمت بینا — که در خلوت فرش در صحبت کشید

زلیخا را بگوش آمد نصیحت — نبود افسانه جز بر خواب غفلت

چه بود از زور در سودای سیم مست — بغفلت گشت شد از انصاف نکبت

بیوسف گفت بس کن چند گفتن — عنان دل کنون در دست غیرت

چو عیش شهوت از جا زود بر جست — کشیدش دست زر بر کمر دست

کشید آنگاه تنگ او را در آغوش — چنان کز موج بحر خون زند جوش

بجنگ سر برون آورد از جیب — که گوش گشت یوسف از میان غیب

در آن ساعت که کم بود از ملک نیم — بدام شهوت افتاد بی جوادم

سر از برقع خورشید عصمت — برآمد همچو نور از دام ظلمت

ز مساعد کردن و از پا میانش — برآمد جسته چون تیر از کمانش

بسوی در گریزان با قدم بشتافت — که شد در دستش کلید قفلها تافت

غلط گفتم گر کردام عصیان — شود بر جاده عصمت گریزان

شود زنجیر در چون موج آب او — بفتح باب و قفلش جا بجا او

بهر در کان بسوی بر که بشتافت — ازان در فتح باب طالعش یافت

زلیخا در قفا چون سایه او — دوید آشفته‌تر از تار گیسو

که تا شاید باز گردد ز دام پیش — بسوی دیده‌اش چون نگاهش

ندانستی که با تیر در تدبیر — نگه بگذشت از زه تیر تقدیر

همین با آخرین در چون رسیدش — ز پس پیراهنش چون گل دریدش

بسرعت یوسف از چنگش برون جست — چو نور از ظلمت عصیان او رست

زلیخا را که جان افتاده در دام / ز آغوشش رسید آخر به آرام
ز وصل مهر شد چون صبح مایوس / گریبان چاک زد با دست افسوس
بدل میگفت ای سر رشته بینش / کنون چون شو برا از ساده دیدش
تو ای جان شد به سوزن جسم از تب / برون آ همچو آه حسرت از لب
بنه پا در سرای دیگر ای جان / رو ای جا کن که جا کرد رست جانانم
برنگ زاغ تن عمر بود در تاب / که از تابش فلک شد موج سیماب
جهان را زد شده گی کرد بیزار / که سر زد بلب جانش ازین چار
[illegible] / تو پنداری که هر دو عقد زین تیش
زبس حیرت که [illegible] / شده نقش [illegible] تصویر خانه
بیا مطرب مخالف چنگ [illegible] / بر آهنگ [illegible] چون تار خانه
که چون یوسف بهم آهنگ ساز / [illegible] همچون [illegible] تیر آواز

مضطرب شدن [illegible] علیه السلام [illegible] آمدن عزیز با کنیزان و در دست عبارت گرفتن و با [illegible] سبب تشویش رسیدن در حضرت [illegible] زبان گشودند [illegible] گردیدن زلیخا [illegible] متهم نمودن [illegible] گواهی دادن طفل

عرضه [illegible] معصوم و گفتن معصیت زلیخا [illegible] در پیش کردن و زبان [illegible] گشود

چو یوسف رست از آغوش زلیخا / لب آورد موج از گرداب دریا
لبش از شکر صد شکر [illegible] / زبان ز الحمد لله گوهر افشان
کند آغوش عصیان جوش آن زن / [illegible] چون صبح [illegible]
در آن ساعت که بود از در گریزان / [illegible] با کنیزان شد عزیز [illegible]
کمان [illegible] خاطر شد زیاشی / که زد [illegible]
[illegible]
جو داد آینه تحقیق را نور / [illegible]
[illegible] / [illegible] آینه خانه
زلیخا خوید [illegible] / که [illegible] آن راز [illegible]
ز جام عشق چون پر بود [illegible] / [illegible] افتاد [illegible]
در آمد با عزیز آن گاه نالان / خلاف [illegible]
که یوسف یافت در خوابم چو تنها / چنین شد [illegible]
که تا [illegible] گنج [illegible] داشت / در [illegible] سازد [illegible]
سرا [illegible] کار سازد / ز خوابم فتنه بیدار سازد

همین دستش برابر سینه ناخورد | تو پنداری که خواهم پشت ناخورد
برابر بود چشمم تا ز عفت | گریزان گشت چون عصیان ز عصمت
در و دیدم ز پیشش آمد عصیان | کشیدم دامنش چون جیب شد چاک
بدیوان جهت کمتر نشینی | جوابی جز جفا و سرزنش نبینی
شد چون بنده خاین ز تنها | نباید بود جز بار حسرت در بند
عزیز از این سخن شد آتش تیز | که هر سو آتش شعله انگیز
زبان بگشاد بر یوسف که شرم آر | که از رنج و زندان باش هشیار
جوابی چیست خجلت داری ای یار | قدم در جاده عصیان فشردی
چه بد دیدی ز من در خانه خویش | پسندیدی بخود ز روی عقوبت
چو یوسف دید بر خود خشم عتاب | چو هر رنگ خویش سر تا پا خشک آب
زبان بگشاد کای عادل ز تحقیق | بحرف زن نیارد مرد تصدیق
نخستین زلیخا روز کار | هنوز نقش از مکر تنها آشکار
مرا هم بنده هستم در این دار | بجز دو بیخبر و شر زن کردار
ببخشش سروری بودم شتاب | که باشد بیخبر از بنده حساب
... شناسد او ز حال | که پندارد هوس هم ننگ و سل

اگر چه

اگرچه من غلامم تو خداوند | ولیکن هر دو ایم بهتر فرزند
به هر دو از احترامم در کف خود | چو عزت در جویت راه دادی
نیم ناکس که بیداد و نهانی | ندانم قدر چندین قدردانی
نیم از معصیت آلوده دامان | بود کوته ز چشمم دست شیطان
ز جام باده توحید مستم | ندانم بت پرستی حق پرستم
مرا زانم که دادی در وجود جا | گرفتارم به عصیان زلیخا
کنم خود را نگارم که باشم | گل آلوده نگاه چشم بدانم
مسلسل کردم همه گیسش افتان | که تا بندم کمند و در دام عصیان
در صد خانه پیرنگم کشودی | نخستین جلوه هر صورت نمودی
که تا مرا فریب بنماید جز بهانه | مرا آورد تا این هفت خانه
هر دو نخود در شستم خیالات | ز جا برجست زد در بر گرفت دست
بجادوئی که با افسون و نیرنگ | نزد بر شیشه معصومیم سنگ
ز آلودن خویش گناهان پاک رستم | ز شست مکر او جوهر نجستم
ز من هر کس اندر تو نهاند اغ | بود مکاره جادو زبانی
مباش ای زن کریز از این بیلسی | شود در صورت ز...

اگر با زن نگشتی جفت آدم / نزادی فتنه هرگز بعالم

بود در کار مردان عقده از زن / نه پیچد رشته جز بر خویش سوزن

نیم جز این گناهی خبردار / که نافرمان او بودم درین کار

چو یوسف عرض حال روشن خویش / کشید از پرده بیرون بانگ تشویش

زلیخا ز شیون گریه سر کرد / بآیین صنم سوگند آورد

که حرف من بود دور از تخلف / چنان کز راستی تقریر یوسف

نیم بیکس که با من سرکشی کین / ستم چون موج بر من ترش چین

نه بیداریست نامردیست طیموس / نخواهد بود سر کشیده از جیب ناموس

اگر دانند که بر من جور داری / کنند نیل از خون مصر جاری

ملک طیموس نبود چون تو نامرد / که نتواند سزای کار بد آورد

سر کتمان عیبت کرد فایت / زبان در گفتن ناحق است حجت

چو در کار من بود ار امتحانه / که بد بردی روا زن بدگمانه

سزا زین نیستش او را سرانجم / که باشد بنده صادق تر از جم

بدین قولم نمانی گر تو تکذیب / سزاوارش بدانم جز به تعذیب

زنم بر شیشه عمرش ز حق سنگ / نه بیداد است گر کشتم نه بار بی ننگ

بود تا خود

بود تا خود عزیز از فتنه افسون / سر از جیب تحمل کرد بیرون

نشد آماده خشم زلیخا / که باید مرد را با زن مدارا

نگاهی کرد بر یوسف غضبناک / که ای از تهمت جیب ادب چاک

زلیخا را چو تنها خفته دیدی / چرا دامن از آن منزل نچیدی

بسرهنگان بهانه داد فرمان / که با خود کی کشندش سوی زندان

سرنگ از خشم آن ناکرده تقصیر / بپا می‌بخشش چون موج زنجیر

زلیخا بود ز آه دل به پیچ و تاب / که دست او ندارد یار پیشش تاب

بدل هر چند کوشش داد جرأت / ولی می‌گفت با قهری بصورت

که تا دیش کشند اما نه چندان / که یابد قیمتش از ضرب نقصان

دو سه تا که دران مجلس در آمد / نه زان اقبال یوسف در برآمد

بد پیش کودکی دو ماه عزت / چه کودک طوطی مصر فصاحت

چو دید آن طفل یوسف را بدان حال / زبان بگشاد چون شخص کهن سال

کای نادان جرم دور از تمیزی / که با خود کرد وا هی عزیزی

دریدن پرده هر دم ز دو رفت / دگر نه گفتی تقصیر نایت

نماند تا که پوشیده کی این تار / ببین پیرهن یوسف نظر سار

ازین فانوس اگه مهر جستی
به یک شمع کرده بودی روشنستی

زنی بنشسته جایی کرده چون باد
درین دعوی زلیخا راست گو باد

وگر دامان درستی پیرهنش چاک
مشو بیهوده بر یوسف غضبناک

چو سفت در سخن بسته ماه کودک
عزیز آمد برون از ظلمت شک

همه کس زین سخن در حیرت افتاد
که چون تصدیق رفتش جمله ز یاد

بهاندم سوی پیرهن نظر کرد
ز چاکش راز پنهان سر برآورد

که کوته بُد ز دامان یوسف
یقین تقصیر در دست تصرف

پس آنگه دم بازلیخا کرد شدت
که ای چاکت ز جیب شرم عصمت

نیامد شرمت از نام خودت
که خود دی این قدر بر کذب بوکند

ز عقل تو زدغول چه وردی
که دور از زده ناموس و وفا

ملک طیموس که این نکته دم زد
به یکدم نخواهد زنده ماند

بود بهر گناه این بنده
چو ناموت نماند خود چه مانی

خیال دیگرت بود است در دل
که در کار توام شد کار مشکل

اگر کم رستی بوی باطن
الف سانم بغیری که بنظر بیان کن

کنون تنها نشین در کنج افسوس
گنه کن توبه یکی نیز حال ناموس

که مفتاح

که مفتاح ندامت باز شاید
بروی خود در غفران گشاید

سوی یوسف بعد از آن شد چو بگفتا
که ای آزاده سرو راستی بار

مکن جا در دگر این راز فاش
تشنیع عیب ما بادا ستر پاش

زبان بگشاد یوسف کای نکوکار
نخواهم هم شد این خاصیت بد سوار

ز حرف کاملان هر نقصان ز دست
ببیم مهر خموشی را نگین بست

پس آنگه شد عزیز از خانه بیرون
برون با مهر خنده اما درون خون

تحمل داشت آن مرد از حمیت
تحمل نیست لیک با چنین غیرت

بیا ساقی که شد تنها بیت از رنج
ز خم زرد است همچون تنگ نارنج

بده اول ترنجم بعد صهبا
که گردم ایمن از صفرا و سودا

شنودن زنان مصر زبان طعن در قربنج در غیبت زلیخا و دادن زلیخا ایشان را ترنج
بریدن ایشان آن ترنج از دیدن جمال یوسف علیه السلام و دست خود را بجای ترنج
با اختیار بریدن

زلیخا تنگ شد در باغ افسوس
ترنج گشته دور از شاخ ناموس

بهر سو رفت که زد نقش تزویر
برون از پرده شد سر نهفت تقدیر

در شهر گفتند گمرا ز درویش
نشده جو ز درستن برادیش

لهمی سگفت با عشق لنجاش
ندارم تاب بیداد ازین بیش

چه بد کردم که ناکامم نمودی / بروی من در ز بدنامی گشودی
گهی با بخت گاهی دوست بازی / تو همچون اشک بر خاکم فکندی
فلک از آهش آتشناک گشتی / زمین از گریهٔ او آب گشتی
ز بس از تاب تب افتاده در رنج / زنخدان چو بیش گشته نارنج
گهر یابش گرفته نامرادی / کشیده غم ز اندوه بیش از شادی
ز غمازان نه بد روزی بد و گفت / کمان با بانگ مگس رسوا شده جفت
می رازت برون جوشید از خم / بجام گوش نوشیدند مردم
فتادت سخت طشت ننگ از بام / شدی در مصر شهرت خوب بدنام
زنان مصر چون با هم نشینند / بساط حرف از طعن تو چینند
یکی گوید زلیخا خانم افسوس / که زد دامن به شمع شوم ناموس
نبایستی بدین اصل و صباحت / زند سر از وی این فعل قباحت
یکی گوید که نام شاه مغرب / فرو شد در زمین چون ماه مغرب
یکی گوید یقین مادر کنیز است / کجا شهزاده لایق با عزیز است
بود صاحب نسب گر پاک گوهر / نیالایش نگردد دامنش تر
یکی گوید که حسنی هم ندارد / وگرنه یوسفش کی میگذارد

بنازند کم چو زن از حسن صورت / چه داند کز شده مردش ز صحبت
اگر زن جلوهٔ شوخی نماید / تواند دل ز نامردی رباید
یکی گوید که گر بودیش غیرت / بخندی بندهٔ آتش دامن ز صحبت
غلامی سر کشید او در بدین رنگ / بلایش کرد بکر زیست نیز بی ننگ
زنان مصر زینسان هچنانند / زبان طعن در غیبت گشادند
لب هر زن بدین ناخوش علامت / شده دروازهٔ مصر ملامت
زلیخا دید کان بیتاب غفلت / بهر جا ماند از درد و محبت
ازین سودا بسو دردی نمانند / که تا بر حسن کمال و کمالند
بر آن شد تا برارد خود ز پوست / که دانند اینکه حق بجانب اوست
ز یوسف چشمشان از روی خندان دشت / که نشناسند خود از بهای ماده
لب طرب صید در حال از رفت / مهیا ساخت از انواع نعمت
همان قصری که یکتا آن زر دیش / در خجلت از آن منزل بر دیش
بزین ساختش با زینت زیب / تکلف بر تکلف داد ترتیب
شمومی خود از بر خشش گر کلخ نج / دهن کرد در با هم همچو نارنج
سوار شد بعد از آن تابش تو یوسف / لبش در خنده چون زخم تاسف

زبان بگشاد کای کار آگه حکیم
لب با هر ده ساز نعیم

بهر وبیم ورکشادی از علامت
بهر صورت بسرت بادم اهانت

زنان دارند تشنیع بغیم
رخت نادیده میگویند هیچم

چنینم مصلحت دادست فرمام
کرا آرایم بساط بزم جهانی

کلاب خلق بیکبار شنیده کریم
بهر یک بهر بازه چه کیرم

بانواع ضیافتشان نوازم
بهر را با نیکویی چاره سازم

لب بدگو بی احسان توان بست
نشاید جو به پیکان از بدن رست

مرا با خاک پایت التماس است
کزان چشمم بخست روشناس است

که چون در بزم مهمانان نشینند
بیا طاقی و دیدار تو بینند

بتکلفات مرا سازند تکلیف
بیا در مجلس ایشان تشریف

نشینی همچو طوطی من بناز
نمایی خاک مجلس جهانی

که شاید چون گل از تو بینند
بخون از تیغ ابرویت نشینند

رو ندار خویشتن چون بازآیند
لب تحسین بر خم حسن گشایند

چو صد در غم نهادی در دل از غم
تلافی کن بیک تشریف مقدم

چو دید از مصلحت بنود خلاف
بدین حکمت قبولا ورد یوسف

چو خاطر جمع کرد آن بر بیع
زنان مصر را صلا بر خوان حاجت

بهر یک همچو شیر و شکر آمیخت
گلاب سرمست هر صبا از گلستان

بقدر رتبه هر یک در مقابل
نشستند انجمن دیده منتظر

کنیزان همچو پیش کمر خدمت
ز بوی عود و عنبر گرم صحبت

وزین سو خوان بچیدند رنگ رنگ
ز اقسام طعام الوان کشیدند

نهادند آنچه مرآید بخاطر
ز انواع تکلف بود حاضر

بهم خوردن دار و بیک رغبت
نخوردن گشت مرغوب طبیعت

بجوی رود چوب شیرین نیل افتاد
طبیعت را بستر شیر میل افتاد

زلیخا کرد اشارت خورد و دم
بهم اندم از ترنج و درد خواند

کنیز سفره گستر سفره گستر
یکی در ظرف چیده دستان

کشودند هم بنده لب در بظلم
که از دیگر زنان بود حسن تقدم

که هر یا مار خوان لطف تعفقت
زلیخا بند بطرح آنکاه نعمت

ندیدیم از کسی هیچ اعزاز کرم
جهان تا هست او باشد بکرام

کسی دیگر چنین زین کار
همین از صد منتش داریم

کمال آن کل باغ لطافت
نماید از رخ یوسف ضیافت

زنان گفتند وه وه خوب گفتی — در مقصود ما را نیز سفتی

بسی عمریست داریم این تمنا — که یک دیدنش بینیم تماشا

بسی تعریف حسن او شنیدیم — ولی خورشید دیدارش ندیدیم

اگر با ما چنین شفقت نماید — دعا سازیم تا کارش برآید

زلیخا گفت سازم هم ازین نقد جاها — بخدمت بسیار خوشتر از تماشاها

نباشد تاب انوار جمالش — نگه در حسن بود با مه جمالش

مبادا چون ببینند گستاخ — رود عیار دست تا تیغ از شاخ

بشوق آن دهان و ذوق سخنش — سر از جیب عدم آید برون

زنان گفتند کار شکرف لب — کشد سفتن برون از حد مشقت

هر آن کز بود از شوق دیوانه — نخواهیم هیچ قید از هوش کشتن

زلیخا گفت آنک رشید سیما — درین مجلس چو کرد جلوه ها

همه برکف ترنج راستانید — بونجیم چون بریدن فرو ماندید

نباشد ازین بریان قاطع — بحسن رخش آن مهر لامع

زلیخا چو از آن شد بی توقف — خرامان سوی خلوتگاه یوسف

بجوش آورد چون آتش موعود — تقاضا کرد خواست یوسف جلوه فرمود

برنگین جامهای تا سر زربفت — ازین ساختن بس همراه او رفت

چو یوسف های تا سر حسن پرداز — نگاه چشم مست شاهبازی

رخش مهر و صبح او صباحت — لبش لعل و کان او ملاحت

ز جسم جان منزه گر نمودی — خدا بر صورت یوسف نمودی

چو آن نور الهی اندر آمد — بچشم حلقه مجلس در آمد

زنان نا خواسته دست ... افتاد — بهر یک بیخودی آغوش بکشاد

بران حسن خداداد جمع دیده — سر در جیب حیرت کشیده

یکی میخواست تا تیغ آزماید — ترنج را بدو نیم از هم نماید

ز حیرت بود چندان بیخود و مست — که از خون شد ترنجش بیخبر دست

یکی دیگر ز ترنجش بود در مشت — ز عشقش تیغ میزد بر سر انگشت

همه برکف کلی از رخ خشم چیدند — زبان دعوی بیجا بریدند

یکی لب ساخت چون زخم از تبسم — که ای دور از تو زخم چشم مردم

نباشد چو تو مهر حسن را شاه — خداداد است حسنت بارک الله

نظر چون بر جمال او نمودند — به تحسین زلیخا لب گشودند

که با یوسف کنند ترک ملامت — بهشتا از بودن بلا و سلامت

قضا تا نقش چشم جان کشیده / بدین صورت نگاری نافریده

سری کز عشق او با شور سوداست / به از او خاک نقش هر کف پاست

بهست از چشم آنکس پرده کور / که بیند خود نگیرد از رخش نور

لبی کز وصف لعلش نیست شیرین / چو ناسور از تعفن باد پرچین

دلی کز مهر او شمعی نیفروخت / بداغ شعلهٔ غم بادش سوخت

چنین آزاد سرو سایه طوبی / فرشته از بهشت ناز و خوبی

پدر باشد ملک مادر پریزاد / نیاید اینچنین فرزند آزاد

بگیسویش کند هر کس نگاهی / بدو غیبت سبک اندر دهی

نکو بر باد شد زین مهر افسوس / کلاهم را ز ننگ بوی ناموس

بهار عشق را سوداست نقشش / گل از چاک گریبان نیست نقشش

زلیخا گفت بود این مقصد من / که کردم با شما این شعله روشن

مرا در سوختن دارید معذور / چو آن خرمن که از برقست محجور

نبد از هیچ عیب الا که از من / کشد چون حسن خویش از عیب دامن

زنان گفتند هم شد بخلوت / بر ویش دو رکت نیم از نصیحت

به پندش لب بافسون گشاییم / ره زندان در نظرش نماییم

زلیخا گفت

زلیخا گفت کاش از بند و تدبیر / بیابد رخصتش بند پدر زنجیر

ز زندان شایدش در دل فتد بیم / گریزد جانب گلزار تسلیم

وگرنه جاودان پیچند کارش / بخشم چاه زندان چون نگارش

چه باک ار سر عصمت شعاری / چه در خم این قدر محبوس داری

بده جامی که چون یوسف ز زندان / نشینیم و رهیم از قید عصیان

تطبیق نمودن زنان مصری حضرت یوسف علیه السلام را بجهت زلیخا و با صد نیرنگ گل قبول نچیدن و از فریفتن بجز آن معصوم شرارت کردن و کشیدن سر بجای حضرت یوسف علیه السلام

۵ با سفر از جانب زندان بگناهی ۵

کسی کز نشئهٔ تحقیق مست است / ز جام عصمتش جامی بدست است

گل آلوده از باغ عصیان / نچیند گر کشندش سوی زندان

زنان از انجمن رفتند با هم / بجلوه‌گاه یوسف شاد و خرم

جبین سجده‌اش بر پای سودند / بافسون نصیحت لب گشودند

براه رهزنی گامی نهادند / ز سایه نور را در سر نهادند

یکی گفت ای گل باغ جوانی / مکش دامن ز هیچ کام ما نی

بسود ای زلیخا روی زردت — که در بازار یوسفش این بهاست
چه دیدی از وی بجز رنجیدن امان — که از دست تو چاک است گریبان
سپهر از داغ هجرش بر تو بارست — زمین از خون چشمش لاله زارست
نباید بود زینسان بی مروت — که او تنهایت بخشد تو نخوت
ز بنده ناز نازیبنده باشد — گرش صد مصر نازی بنده باشد
ترا هر کار خواهد میکند لیک — بدی می بیند از تو جز نیک
فتاده در حسرت آخر چه بودا — که هم خود در عذابی هم زلیخا
یکی زد خنده دستانه گرفت — که ضعف قوت کم دید بعفت
کجا در دهر کم بیری مرد از زن — ندارد آب جز در خاک مسکن
نه آفاق رانگه هر نظاره — بوهین در دهر کسی ز عفت جاره
ترا گو هر چنین معشوق طناز — تو از وی میکشی دامن چه بر ناز
اگر در هری بوی یارد گرد — زمانی نهان عهد از لب ندارد مضمر
زلیخا اینقدر عشق تو در درد — که از خوی یکند زد کاملت زارد
اگر ضعف است بیدار در محبت — بگو گو شد زلیخا در علامت
و گر این کار در کاهی نگردد — ز زن داشت مکش آخر تو مرد

چه حرز ترس

چه حرز ترس بکش بکش ره آخر — نبردی هیچ خواهش درگوش
یکی ز انسان لب تهدید بکشاد — که هان با وی بکن با جور بیداد
که چون یوسف نه بیند در خی یار — زند بر شمع بال قهر تا جار
بجو در دوستی مهر از وی جانب — ز مشرق روشن آن تا بمغرب
مکن کاری که تو بیداد قهرت — زناکامی کند در جام زهرت
ترا از باغ لطف خویش راند — بزندان غضبناکی نشاند
نمود همت بره کاکمز زندان — ز روی دوستی گر تو خودان
چو یوسف دید کان قوم خطا کار — گنند سلام را تکلیف زنار
نصیحت وابدلینان زینت تا شر — گمان بمکل که کرد در دست حوان
ز روی قهر چینی بر جبین زد — برون از پرده نقشی انچنین زد
که بر در ریز دیس کز دستان — نخواهم دلنشد در کار عصیان
همایم اوج قدسم آشیانه — نمر افتم بدام از بهر دانه
زلیخا گر زند نامم نشاند — چه زندان و دیگر قهر تیغ آنند
نخواهم شد گرفتار بند غفلت — نگار ریزم هم از دن خون عصمت
زلعل من لبش کامی نیابد — بکه وقتی که عصمت رو نتابد

نماید کاین نه من دانم نشیمن … که مخلص یابم از زنجیر این زن

منم پابند زنجیر و زندان … اگر مردی رها از بخشش این دل

فرمان دیدن کان شهباز تقدیر … میسر گردد پیر دم و تدبیر

همه در جیب خجلت سر کشیدند … زبان قصه خوانی در کشیدند

پس آنگه با زلیخا رو نمودند … زبان فتنه انگیزی گشودند

کز آن سرو روان گلشن ناز … بخندید از گلت خود چمن ناز

نیارد بار روی تو شوقی گل … ندارد با لب لعل تو ذوقی

دعا کز مصلحت جوی تو تدبیر … نه بر در راه خود زندان و زنجیر

ازین ره غصه شاید نوازی … بلطف کام او خود را رسانی

کز سرش چون بر کرد زنجیر خود زیر … نشد خود در قفس طوطی نخجی

زلیخا را نمود این حرف معقول … وفا مردود و جور و جفا معقول

ز دور چهره بانی چشم خورشید … برآید دو شمن باد و لت کوشید

در آمد با عزیز از راه خوبی … چنین بگشود لب بر عرض خوبی

که کو همره ده یوسف خریدم … بجز بار ابروی زد و ندیدم

مرا بد نام کرد آخر درین شهر … زمین کنعان نباید دید خرم

نه کرمحبوس

مجالکم احلله

نکرم محبوس زندانش نیام … کجا از قید بد نامی رهایم

عزیز بی تمیز از حرف این زن … نبودش هیچ حد سرکشیدن

نه بوی برده از صهبای غیرت … نه زنگی دیده از جام حمیت

نمیدانم که بطوار بی تمیزش … زبان کوتاه باد از عیب چیزش

زلیخا نام را کرو صبح گفتنی … زخفتن تا بروز آن شب نخفتی

جوابی داد بر وفق رضایش … سری برون کشید از جیب رایش

که تا نیست دوری اختیارش … عزیزش خو بود در خواه خویش

زلیخا دف آمد بی توقف … زره آخشم تا روی یوسف

غضب آلوده گفتا ای سمن بر … زنان آخر زدی خود بر تن خویش

به بیدادت نخواهم کرد تقصیر … جز اینت نیست جز زندان زنجیر

بر آری زود کام من تو یا نه … ز استغنا کنی و من تو یا نه

جوابش داد یوسف کای بد اندیش … کجا در هم بر آید سل زمرد خویش

مرا جز یک سخن دیگر نباشد … عذابی کن کز و بد تر نباشد

زلیخا زین سخن شوریده تر گشت … ز زنجیر خود پیچیده تر گشت

همان ساعت اجازت داد تا کی … که گیرندش پی تشهیر بازار

لباس عزتش از بر برآرید / بپاداش بصید خواری درآرید

بخر بنشانده هر سویش دوانید / بدیبان برده و زندان رسانید

منادی‌ئی که خوشجان خرد فرند / بآواز خوش کشتی نغمه خوانند

منادی‌ئی که از شهر نقصان / چه در این چارسو با مهربانان

چو زندان دوزخ عمال زشت است / نکوکردار را زندان بهشت است

سخن کوته بدین خواریش بردند / بدست صاحب زندانش سپردند

ولی هر کس که بر حالش نظر داشت / به نفرین زلیخا دست برداشت

گمان می‌برد کز خاطرش این غوغا / رود بدنامیش که دید رسوا

زنی کاه غضب از بیم شوهر / برهنه سر دوید از خانه بر در

چو هم در دل دید بر سر برده دامان / دهانش تنگ کرد دید عریان

بیاسا تا بجام رستگاری / اسیرم کن زروی حق گذاری

گر از زندان محمودی برآیم / بباغ عیش چون مستی درآیم

درآمدن حضرت یوسف علیه السلام بزندان بیگناهی و از قید عصیان زلیخا رهائی یافتن و بعبادت پروردگار اشتغال نمودن

درین زندان نه ایوان شتیدر / بساط صد ده اند ز خیر و شر

کسی گر خیر چیند گل بدامان / ور از گلشن کشانندش بزندان

وگر بر خارزار شر نشیند / بجز خون دل از گلشن نه بیند

بسی کس لاله‌سان خندان بصورت / ولی دل خونش از داغ کدورت

یکی ناشکفته بر رو غنچه واری / ولی دارد بدل سیر بهاری

بهشت و دوزخ است از فعل زشتست / وگر نیکست دوزخ هم بهشت است

اگر کس مست جام رستگاریست / ببزم عزتش با رنج زاریست

بزندان کی بود آزاده محبوس / نهد در راه نور شمع فانوس

گر افتد ماند تن روحش روانست / چو بوی گل زره سیرش نهانست

چو زندان گشت یوسف را نشیمن / تو گوئی تافت خورشیدش بروزن

دران معبد طبیب شکری چند / که از زندان غم آزاد کردید

بزندان سایهٔ سرو سهی چو افتاد / ز غم زندانیان گشتند آزاد

بگیسوی زنجیرش چو دیدند / سراسر آه از گیسو بریدند

ولی بر حلقهٔ گیسوش بستند / دگر از زحمت تشویش رستند

ز رویش طاق زندان خیمه‌گون / چنان کز پرتوی خورشید روزن

ز بوی و معطر شد هوایش / برآمد چون دل تنگی فضایش

ولی زندان ز یوسف شد جنانی | چو مینا شرب کامرانی

مکان چون از مکین حرف شرف دان | ازان گوهر صفاتش از شرف دان

چو زندانبان ره رخسار او دید | ز خود رفت و بمهرش ناز گردید

کمر بر خدمت او بست و بگشاد | زبان کای باغ دین را سرو آزاد

مده تشویش را بر خاطرت راه | شرار غم برار از سینه چون آه

چنین پندار کاینجا خانهٔ توست | تو شمعی همه پروانهٔ توایست

بزیرش فرش‌های تازه گسترد | بکار خدمت او پای افشرد

غذاهای لطیفش خواه ناخواه | نمودی خود مهیا گاه و بیگاه

نهاد آنگاه آن مهر سعادت | جبین سجده بر خاک عبادت

نماز شکر با الحمد ادا کرد | بحق صاحب زندان دعا کرد

دمی غافل نبود از ذکر واجب | لصاحب بود در روز و شب مصاحب

زلیخا خون دل شد در گلستان | چو گل یوسف بزندان شاد و خندان

شد این در تیرگی چون جمع تنها | شد آن در روشنی چون داغ رسوا

ز آگاهی شد این صبح سلامت | ز غفلت گشت آن شام ملامت

بعصمت کوش تا بخشد نجات | سواد او چه شود خط براءت

ولی کز جام

ولی کز جام عصمت مست گردید | نگاهی شد نه همچون اشک لغزید

چو یوسف آنکه از عصمت بود خوار | شود آخر عزیزی را سزاوار

بیا ساقی از آن آب چو آتش | که زر قلب ازو گردید بیغش

بده جامی که عقل از شر سودا | شود ایمن چو یوسف از زلیخا

پشیمان شدن زلیخا از محبوس ساختن حضرت یوسف علیه السلام وزبان طعن نفرین بخویش و بر زنان فتنه اندیش کشودن

مکن مهر نه زن گوش زنهار | که گر در خواب غفلت عقل بیدار

صلاح کار دین با زن مکن فاش | چه داند شیوهٔ خورشید خفاش

چه باشد زن که مردان زمانه | بمکرش اندر رفتار زمانه

نمی بینم کسی کز آشنائی | نه بیند با وفا عرض جفائی

بمکرش هرگز مگو راز دل خویش | اگر فرزند باشد زو چند بیش

شود بی پرده رازت از تکلم | بلی دندان نماید اندر تبسم

زلیخا درد و چه روان کشیده | طبیبش وصلی اندر نا کشیده

بگفتار زنان فتنه اندیش | بزندان دید لایق یوسف خویش

دو روز چهین ز یوسف ماند مهجور | بچشم مست او گردید مخمور

ملامت آتش از آهش برافروخت   که گریه اشکش نمی‌کرد آب می‌سوخت

به سنگ زدش ناخن سینه   که گفتی بید گره از داغ کینه

تن هر موی زد چنبر غم آتش   سراپا شد زبان طعن خویشش

که ای بدخو چرا خون محبت   ز غفلت ریختی با تیغ تهمت

ازین سودای فاسد جز زیان نیست   ندیدی این چه کاری ناپسند است

که خود از سایه‌اش از خود دور ماند   ز جان خویشتن مهجور ماند

که در بازار سودای محبت   تبسم داد بگرفت آه حسرت

که گفت بید در زندان گلشن   بشمع مهر کی زد صبح دامن

که این غول زد راه تمیزت   که با خواری روا دیدی عزیزت

بسوز اکنون که فکر خام کردی   ز غفلت عشق را بدنام کردی

زدی کامی که افسوسش بیچ دو   کشیدی که چراه خویشتن مو

چو زنجیری شدی که ناله پرداز   گهی همچون دل زندان فغان ساز

گهی گشتی بطعن خود مخاطب   گشودی که به نفرین زبان لب

که یا رب بیغمی هرگز نه بینند   چو داغ من بحزن دل نشینند

مرا چون کرده‌اند از تو سخن دور   ز فرزندان خود گردند مهجور

زآهم رشته‌ها

ز آهم رشته‌ها بر چرخ بستند   ز هر مو بر تنم دوکی شکستند

ندانم چه بد کردم بدین سان   که بگشودند با من در زندان

قبای از ملامت دوختندم   گریبان چاکی آموختندم

ز تار الفت یوسف چه دیدند   که با مقراض لب آخر بریدند

گهی میگفت با دل کای خطاکار   بدین فکرم تو گردیدی روادار

تو در بازار کردی جنس تنگم   بجیب صلح جوی دست جنگم

تو در سر ریختی سودای زنجیر   تو وا کردی دری زندان به تدبیر

تو در مصر جوان چون عزیزی   نبردی خود چرا آخر تمیزی

تو آه از لعل خشکم میدمانی   ز چشم تر تو اشکم میفشانی

کنون خون نوش تا با داغ حسرت   حرامت باد دیگر جام عشرت

دلش میگفت ای راحت ندیده   ز قسمت ساغر محنت کشیده

تو خود داری زلیخا بدین سان   ازان رو شد روان جانی به زندان

نیاوردی بآهنگ شعله تابی   کنون چون سینه سرتاپا کبابی

بخوابت بود اول شوق دیدار   چو دیدی آرزویت گشت بیدار

سخن کوتاه داد اقبالت این دست   که گردیدی ز جام عشق سرمست

ز رویش داشتی روشن نگاهی | ز لعلش کام شیرین کرد گاهی
زدی بر سنگ مینای قناعت | زدی سر از تو جز کفران نعمت

تمثیل

یکی ره بیابان داشت در پیش | [illegible] آب با خویش
ز دوریش در نظر آمد [illegible] | [illegible] برابی
ز مشک آن آب شیرین ریخت | [illegible]
چو کامی چند زد گردید معلوم | [illegible]
ز حسرت خاک بر سر باد میکرد | [illegible]
که آخر همچو آتش سوخت آبم | [illegible]
بمیر اکنون تو هم در دشت حسرت | بدان تشنه کامیها ز غفلت
چنینش بود در دور فسانه | چو آتش خود بخود میرد زبانه
چراغی بود اگر میگشت خاموش | شراری بود اگر میرد بلب جوش
بیا ساقی ز صهبای [illegible] | بده جامی بیاد لعل یوسف
که دل ز اندیشه بیجا برآید | پشیمانی برودم در گشاید

بیماره دلی تاب کم دیدن زلیخا از هجران یوسف علیه السلام وگاه چنین

دود آه

دود آه بر بام سطا فتی بر آمدن وگاه چون اشک بر آستانه خلوتگاه یوسف علیه السلام روی بر خاک ندامت نهادند و جدای راه نمائی دایه بمنزل صحبت رسیدن و در اندیشه طوف زندان احرام عزم بستن و چشم انتظار بر راه شب همچون روز سفید نمودن لابد

زلیخا آه بی تاب دل زار | سرشک دیده گریان بیمار
قوی ضعفش کشیده در تعب تنگ | ز روی سخص صحبت قصه چیز رنگ
چو آه از سینه او تاب رفته | چو اشک از دیده او خواب رفته
بت سودا بجانش رخت آتش | چو آبش گشت خیمه دود مشوش
سحر سروش زبار غم خمیده | بهار رنگ شد از گلشن چیده
بزنگی شد خراب از درد هجران | که کوی بوده تنها بزندان
دو دیدی گاه سوی بام چمن آه | که زندان شایدش کرد نظرگاه
ز بام اندا حسنی ملت فغانرا | کلید قفل دل کرد زبان را
که ای برمن در زندان گشاده | ز پیست ظلمتم از بام او فتاده
ندانستم چرا قدر وصالت | که میسوزم بدین سان در خیالت
بزندانت چرا خود راه دادم | که خود در چاه حسرت او فتادم

بسر وقت و دیده من آب میداد   چرا زندانیان کردند آزاد

گل رویت که من پروردم او را   بزندان می‌نماید رنگ بو را

ز آهش قاصدی کردی روانه   که تا چندی پشیمان بت یا نه

ز بوستانش بهر آزاده دیگاه   نگه داریدش از حال دل آگاه

چو اشک آمد از آن بام تا یوسف   فرو دامد بسوی قصر یوسف

بجو نگاه آرام دل خویش   درآمد همچو داغ درد دل ریش

بخاک آستانش جبهه برسود   که اینجا جای نقش پای او بود

ز خود میرفت چون از لب تکلم   زبان میساخت پیش این ترنم

که ای جای تو خالی چون دل من   که شخص عیش را نبود نشیمن

نه تنها ماند خالی خانهٔ دل   فراقت ساخت ویران خانهٔ دل

چو دیدش از رطب دو بیت خالی   ز خون دیده میزد نقش قالی

سپری منبر دید بی او زندانت   که دیدم حاصل کار زندانت

لباسش تا از او دربر چو دیدی   گریبان تا بدامن بر دریدی

چو افتاد چشمش بر کلاهش   فسر بخت خاک غم نگاهش

چو دیدی شمع زرین افسر او   زدی چون دود سودا بر سر او

شدی

شدی تا آنی که خوردی در غم او   ز چشمت تاب گشتی شبک بیرون

تبش چون مهر افزون شد دمادم   مهش لاغر ز پا افتاد کم کم

لب لعلش نه از تبخاله ساغر   چو یاقوت مرصع شد ز گوهر

دلش چون از نفس پرواز میکرد   نفس چون نشتر رگ غمز ساز میکرد

ز آغوشش گلش جولان فتاده   برنگ دوری که سر دارد سودا نه

همو دیدش به بالین تا توانه   سر او دستش ز زانوی گرانه

زبان بگشاد کای دردت بجانم   تراو بین بدین تب ناتوانم

بنا بیدین قدر بیچاره مانه   که چون شاخ گل از رفتار مانی

غم جان خوردن صحبت غنیمت   محبت جست آتش در محبت

هم از تب اینقدر در پیچ و تاب   چو باغی زنده ای کو کام یابد

خیال خاطرش از خاطر برون است   که سودا سر ز آید فکر [illegible]

نمیبود مرا که چاره زین سان   شب میبود دست پنهان [illegible]

ز لعل او نگاهت نگاه [illegible]   نه دیدارش ولی آرام [illegible]

غمت میرفت در زندان [illegible]   و در چون باغ بر دل [illegible]

[illegible]   ز جا جست همچون [illegible]

که بر تن هیچ بیماری ندارم | درین ره جان با سر میگذارم
درین ره غیر شمع اشک نگاهم | همه گر داغ دل باشم که آهم
چو صبحش بر دو چشمش انتظاری | که خواهد طالعم شب کرد یاری
بیاسا او که مخمور دماغم | چه مخموری که رنجور و عالم
ازان مرده که از یوسف بزندان | زلیخا درد دل را یافت درمان

رفتن زلیخا شب با رفاقت دایه بجانب زندان و دیدن بعد عتاب
جمال یوسف علیه السلام شب دیگر با سودا در آن بهار تحقیق یقین

چو عاشق از سبوی وصل شد مست | بگیرد از قناعت جام بر دست
شود چون دولت وصلش میسر | برآرد سر ز جیب فکر دیگر
برآید کام چون سوزش از دوست | شود ناچار صد رنجش ز دوست
قناعت با وصال کم نسازد | دمی بی هجر و بیم ماند گر زد
اگر معشوق خود باشد بزندان | نماید راه زندانش خیابان
وگر با یار در گلشن درآید | گلشن خوشتر ز زندان نماید
بیامرد در سفالستان خورده | توان زهر از کجا هم زهر جان خورده
زلیخا دشمن آسایش خویش | چو گل از ناخن خود سینه‌اش ریش

بوصلش بی قناعت در گلستان | کنون محتاج یک دیدن بزندان
ز گردشهای چرخ فتنه آموز | درآمد چون بزندان یوسف روز
جهان را رخت در سر چون نهان شد | ز داغ ظلمت شب جوشش بجوش
عسس چون آگهی زن مطلب | درآمد با لباس پردهٔ شب
برنگ زرد و آه سرد گریان | روان شد همچو دزدی سوی زندان
غلط گفتم ز زندان تا بیوسف | خرامان شد بطرف باغ یوسف
درآمد چون بیوسف چشمش افتاد | ز بند بیقراری گشت آزاد
نگاهش گاه بر در گه گذشتی | چو دستارش گهی بر گرد سر گشت
گهی کش بود کاندر جیب زندان | طراوت از گلش بر چیده دامان
ز چشمش تا چو آهو رمیده | ز مژگانش تغافل سر کشیده
نشسته موج سیمین غبغب او | شکسته رنگ یاقوت لب او
سهیلش داغ شد در برج رعنا | زده بر تیغ حسنش غمزه ماه
چو سر تا پاش شد چشم تماشا | ز دل دید حسنش پا و بالا
جهان را سر تا قدم گلزار خوبی | بهارش غازهٔ رخسار خوبی
جهان قدش سهی سرو نزاکت | جهان رویش گل باغ لطافت

نکرده روی دیده جان رخت ندیده | که او در دامن زندان آرمیده
گهش در سینه مژگان تیر میزد | که ابرو بر دلش شمشیر میزد
گهی سودا بسر میزد ز مویش | گهی میگشت روشن دل برویش
ز خود میرفت با ذوق دهانش | که از لب بوسه گیرد در نهانش
گهی میکرد سحر از چشم جادوش | گهی میگشت میزد بوسه بر دوش
وصال یوسفش میدید نست این راز | که دارد در عشق چشمش نظرباز
دگر دانست میزد بر تغافل | نمیزد نقش چاک پرده گل
چو چشمش سوی محراب دعا بود | جبینش بر مصلای حیا بود
چو خال خود به در خاک طاعت | فشرده سخت پای استقامت
گهی سرو رشش ستون سجده دیدی | گهی چون شاخ گل محراب بین
بدینسان تا سحر چشم زلیخا | ز رخشم آینه مست تماشا
چو صبح وصل آن شب بر سر آمد | چو آه از دل زندان بر آمد
چنین گویند یوسف تا ز زندان | نشیمن داشت آن محبوس حیران
بدین رنگ از خوشش مشکین بطین | بدین دستور میشد کام دل بین
غذاهای لطیفش میفرستاد | ولی الحاحش از روزی نمیداد

بیا ساقی ز صاف نکته دانی | بده جامی که خواب زنده خوانی
ندارد به ازین تعبیر دیگر | که دل از جیب آگاهی کند سر

خواب دیدن آبدار و سفره‌گستر ملک ریان در زندان و معروض داشتن آن پیش حضرت یوسف علیه السلام و خواب آبدار را با عتبار و آبروی و سفره‌گستر را بدار سیاست تعبیر نمودن و آن حضرت با آبدار شفاعت خود سفارش نمودن و به نسیان آن هفت سال در زندان ماندن

نباشد تا درین زندان هم‌بند | مدد از کس مجو دل با خدا بند
بعالم گرچه کاری بی سبب نیست | سبب از حق طلب بدین طلب نیست
زند قفلی که بر در شخص تدبیر | گشاید آن بکلید دست تقدیر
ور تقدیر خود در دست تو است | توانا کی بصد تدبیر از او رست
ز زندان بسکه یوسف ماند موقوف | تن زندان بجانش گشت مألوف
چو طوطی در قفس بگرفت خوش | بذکر حق مدامش گفتگوش
چو جان از کالبدش تن گشت فربه | دلش زندان شمرد از حجره به
ز زندان سوی انبیا بر بند زاری | که عزت داشت منزل را ز خواری
بصورت گر چه جان با تن بطلبست | ولی این خود دم کنب از بسیط است

چو دانستی که تن خدمت بجا کرد / نباشد خوشتر تن آنها ازان سان

چو تن کردید فربه نفس سرکش / زنید در خانمان عقل آتش

سخن کوته چو یوسف از عبادت / دمی میگشت فارغ در عادت

که با زندانیان از تلخ اخلاق / کشودی در ز عقد دین حق

حکیم طوس گوید اهل زندان / بیوسف جمله آوردند ایمان

بتان شرک باطل را شکستند / بدین حق ز بند کفر رستند

دم یوسف بدیشان کرد تاثیر / زنار کفر بگشودند زنجیر

ز خدمتگاران شاه ریان / دو کس بودند از جرمی بزندان

یکی را بود خدمت آبداری / ملایم طبع چون ابر بهاری

یکی در مجلس شه سفره گستر / بباطن بود چون دیگ مکدر

شبی دید آبدار این خواب شیرین / که از وی خواست شه خود آب شیرین

مهیا داشت جام آب آنگاه / گرفت آن جام نوشید آب زو شاه

سحر چون جام خور زر گشت بیدار / چنین با سفره گستر کرد اظهار

که امشب دیده ام خوابی دلارا / نخواهم ساخت جز با یوسف اتفاق

بدان کس خواب باید کرد تقریر / که باشد آگه از مضمون تعبیر

چو یوسف را دل بیدار باشد / ز جام آگهی هشیار باشد

شعورش سرخوش جام کمال است / دلش پیمانه پر از آب زلال است

باو هم باید گفتن که شاید / در تعبیر از آن در بگشاید

جوابش سفره گستر داد کانگاه / که یوسف را نمیدانم جز آگاه

منش نادیده خوابی نیز گویم / ز راه امتحان تعبیر جویم

اگر دانست دانم غیب دانش / وگرنه دور از آگاهیست جاهل

پس آنگه آبدار صاف گفتار / کشید آن خواب را در جام اظهار

چنین یوسف گشادش قفل تعبیر / که فردا وارهی از قید زنجیر

شود اقبال لطف شاه یارت / فزاید آبروی اعتبارت

کشی از قرب بزم لطف شه جام / رسد لعلی بکامت [illegible]

دعا خواهم که چون گردی مقرب / به بزم شاه یابی بار منصب

بشاهم عرض مظلومی رسانی / ز حال خسته ام غافل نمانی

بشکر گشتن یا با طلالت / برستی ز زنجیر علالت

نیت کر باشد تا این شاد گردی / ز بند قهر شه آزاد گردی

جوابش داد کاین کاریست آسان / دعا گفتش تا هم ز اشکال زندان

محیط غیرت حق کرد جوشی / بگوشش یوسف آمد زد سروشی

که با هستی ز غیر ما توسل / بخور پس باش اکنون بند در غل

بزنگ غیرت حق آتش افروخت / که یوسف را بدل فکر خطا سوخت

هم آن ساعت زبان باستغفار آورد / بدر بار ندامت بار آورد

نمود از ما سوای حق کناره / ز شاه لایزال خواست چاره

نمود آن سفره گستر هیچ نفعی / که بد هم دوشش بر سر خوان‌ها

و زنان بود بند از غان طعمه بر گیر / بگو تعبیر اگر دل گشته بیدار

جوابش گفت شاه قهر پرور / بدار بر تو همی نماید سفره گستر

فتند زان پس سر تو به کنج زندان / ز منقارش طعمه بردارند چندان

پس انگه خفته ذکا این هیچ خواب / بخود از خواب تمهید زبان بود

زبان بگشاد یوسف کای خطا کار / سر رشته خود از زبانت رفت بر دار

مدان از من قضا این کرد تعبیر / نگاه بد بود در این حکم تغییر

نکو با صاف دل چون نیکی پیوست / که چون آیینه نقش است با او

سیاه استند دست اگر کار نیکو / کمان داری که کج پیوند د

چو سبز دل چو آن یک رفت بر دار / وگر از زنده که شد آب بردار

جواب ابکار

جوان آبدار صاف طینت / ز بزم لطف شه زد جام قربت

بگستاخی دلش هم زد بجوشی / ولی کرد آن سفارش‌ها فراموش

بیا ساقی بده جام شرابی / که بینم روی آگاهی بخوابی

همان جامی که دل هشیار سازد / چو یوسف طالعم بیدار سازد

خواب دیدن ملک ریان و عاجز آمدن معبران و کاهنان از تعبیر آن و آمدن ساقی بشرح حال یوسف علیه السلام و اسم و رسم گفتن و باستغفار و استخلاص آن معصوم مظلوم رخصت یافتن و جانب زندان شتافتن ساقی

درین زندان سرا منشین تو تنها / بناشکری بقید جسم محبوس

کمر گر زتری در دست خوارا / بعزت باید او ز رشته کار

ز بخت تیره نتوان بود ناکام / که صبحی دارد از پا عاقبت شام

چو در باغ عمل جنبد گل امید / مزن در دل گره چون غنچه از غم

بلند اقبال بود ابر نیسانی / وگر نه زابر کی فواره جستی

چنین دانه نه گر زخاک سار / که سبز شد دانه از خاک آبیار

درین مزرع منشو چون خوشه سرکش / هوا بت میزند در خوشه آتش

رهت چون بر مراد استقامت / گرانبدی که شود جان بیت بحجیم است

مکش اندر بهشتی سر چو کمانا
که تیر آه بر گردون رسانا

اگر ره بر در خلاق داری
ز مخلوقی نخواهی جست یاری

رهی بهتر ز راه ناامیدی نیست
بدین ره رو که گنج عصمت اینجاست

چو وقتی شد که آگاهی زند آب
شود بیدار بخت یوسف از خواب

بتابد عزت پروردگاری
درآید از ره زندان خواری

ستاند منصب عزت ز شاهی
که بر حکمش بنا بی عوالی

ملک سلطان شبی چون چشم خوابید
بخوابش هفت گاو فربهی دید

پس از آن هفت گاو دید لاغر
که خوردند این هفت لاغر هفت دیگر

درانداندم خوشه‌های سبز و خرم
نمودش هفت بود آنگه خوشه با هم

پس از آن هفت دیگر خوشه باز دید
که هر یک خشک‌تر بود از خورشید

بر آن ترها چو پیچیدند این هفت
همه گشتند خشک و خرمی رفت

چنین خوابی گران چون دید از بیم
چنان کرد و خشش بیدار کرد هم

همین سوداش بخت درگذر
که تعبیرش بخواهد از خیر یا شر

طلب فرمود تا رمال و کاهن
که ظاهر کرد این اسرار باطن

بر آن درشد منجم با بجوی
که کوشد بهر بر گردون بجویی

همه از شیخ

همه از شیخ تا صوفی و عارف
بدان اسرار گردیدند کاشف

ولی خود یوسف تعبیر از جاه
برون نامد شد زین سر آگاه

بجز خویش بروند اعتراف
که ما را نیست بر تعبیر لاف

بر آنگه از غضب سلطان برافروخت
که زین آتش دماغ طاقتش سوخت

در آن دم آمد از ترس او جنبش
که نسیان در شد بلغم درنیش

بخاطر آمدش تعبیر یوسف
در آمد پیش سلطان با توقف

که شاها طالع بختی میان
دلت تعبیر خواب خوش باد

در آن عهدی که بودم بنده مقهور
جنینم بعد از خاک درت دور

در آن زندان جوانی بود دربند
که کم دیده خود جوان او خردمند

عزیزتش با جوانی جرم و تقصیر
روا دیده‌ست خود زندان زنجیر

چراغ فیض دانش های تا سر
دانش بیدار چون خورشید خاور

چنان بر هر ده ساز د تا بجوب
که هیچ چیزی ازو پوشیده غیب

بشد تعبیر آن دو خواب چون گفت
تمامش تصدیق بود آنچه بگفت

که باشد از چه تا آنیدم بگفتن
در آن راز بر گوشم نسفتن

کنند چون بر رعیت ظلم حاصل
از آن باید نماند شاه غافل

وگر ماند ندیمی را که داند
بود لازم که خود در برش رساند

کنون بشتاب عذر ما از و خواه
بکنش نیک خواب را از پرده آگاه

ازو جو که در تعبیر ره سر
بگوشش در کشیدی باید چو گوهر

وگر آید ز زندانش بدر کن
ببوی گل سهی چون باد سر کن

روان شد جانب زندان خوش خوش
درآمد همچو حرف نغز در گوش

نگاهش چون بروی یوسف افتاد
بر او از خجالت چشم نگشاد

برنگ آبدار از شرم تر شد
که هر موی تنش تار گهر شد

جبین تر بخاک پای او سود
زبان همچو موج آب بگشود

که نسیانم خجالت چون آب ز جوش
که نقش آن سفارش رفت از هوش

مرنج از من که معذورم درین باب
نبود از خیشانم نقش بر آب

ز غفلت آنچنان مست او فتادم
که رفتی همچو آگاهی ز یادم

شدم ممنون ز خواب غفلت شاه
که تشخیص خاطرم را ساخت آگاه

ازین دم همچو گل بشکفت یوسف
ز سرتاپای شد باغ تلطف

که دانستم که آثار تغیر
من این بحر می‌بینم ز تقدیر

کسر واجب چو در بندش کند دست
چه ممکن ممکن از قیدش برآرد

خجالت را

خجالت ما نشوید از خاطر خویش
دلم صافست چون گوهر بیندیش

بگو آن خواب شاه بخت بیدار
که تعبیرش جهانی کرده بیمار

کشید آن خواب چون یک یک بنزدیک
چنین بگشود یوسف لب بتعبیر

که اول هفت سال نیک آید
بهر دیهی ز نعمت فرو باید

پس از وی هفت سالی دور گردد
که گردد زنده قحط از آن هم زرد

از آن هفت آنقدر گیرند خوشه
که باشد در ره این هفت توشه

بسته تا زنخ دولت باشد ارزان
وزیر شه نباید بود نادان

که گر بال نکشاید بغفلت
رسد تا سر بدیوار مذلت

وزیر شاه دل گو عقل پرهیز
نباشد بهره و از هم کشور شخن

همین گوهر که خود سفتم بتعبیر
نمایک یک بگوشش شاه تقریر

بگو نیکو بدان همچو سین عیناک
که در رسم آگهی ز افلاک تا خاک

ز راز دهر تا موجود معدوم
ز علام الغیوبم گشته معلوم

ولیکن هرون نمی‌آیم ز زندان
بکن وقتی که شاه عدل ایوان

کرد هر را که بهتانم نمودند
در پیدا و زندانم گشودند

بفرماید که تا گردند حاضر
حق از تا باطل شود باشاه ظاهر

زلیخا جست عمری کام از من | که سازد چاه عصیانم نشیمن

بسی میخواست افسونم چو شیطان | ندید آخر زدیم کام عصیان

زنان را گفت تا خوانند افسون | شود ماهی برنمک مار بیرون

چو بودم از نبوت پاک گوهر | نشد آلوده دامانم چو خاور

عزیز با خبر زنا کرده تحقیق | بکی تکذیب او آورد تصدیق

بزندان با گناهم ساخت محبوس | ز عزت دور باد آن ننگ ناموس

ورین زندان سه اخود مقید هاست | که پای من بزنجیر ملال است

ز محبوسی ندارم باک چندان | که خود تا بیم کرد دریغ زندان

زلیخا را نمی خواهم که چون من | بزندان غضب باشد نشیمن

همین دارم امید از عدل سلطان | که داند بیگنه بودم بزندان

چو از مقصود یوسف گشت آگاه | شتابان رفت قاصد جانب شاه

بیا مطرب نویدی هست کن ساز | کزین ره میتوان بردن زنان باز

بزن زان مژده ام نغمه که یوسف | برون آمد ز زندان تا اسف

رجعت نمودن ابدار از زندان و بسبب تعلل حضرت یوسف علیه السلام و خبر داشتن و ملک بیان باحضار زنان و زلیخا حکم فرمودن وحق از باطل ممتاز گردیدن و بعصمت آنحضرت تصدیق آوردن ارکان دولت پابند صاحب و بنترده منصب نیابت از آنحضرت و رسانیدن

روان شد ابدار آمد بمسند | به بزم شاه کشور شاد و خرسند

بیان بر حال یوسف هر زبان گفت | کلام یوسف بسلطان روان گفت

برانگیز آتش غیرت برافروخت | ز آتش نیز در شرم هم سوخت

ز روی خشم داد آنگاه فرمان | که از زندان آن زنان را تا بدیوان

جوانان کز مروت دور بودند | زنان را جمله را حاضر نمودند

بدیوان عدالت شاه قاهر | نشست و خواند زلیخا نیز حاضر

زبان بگشود کای جمع پریشان | سر حال خود آورد و نقصان

نمیخواهید اگر مقهور باشید | بر آتش از پی صداقت آب پاشید

ز حرف کذب بربندید لب را | نیفروزید خود زین دم غضب را

نمایندم ز حال یوسف اظهار | که گردید از چه در زندان گرفتار

عزیز آخر چه از وی دید تقصیر | که دیدش لایق زندان بزنجیر

بجرم خویش اگر سازید اقرار | شوید ایمن ز قهر و جوم انکار

کنون خود دست زین کار کرم | بتعذیب از شما اقرار گیرم

همین به راستی سازید پیشه / شود پیدا یمین از شیر عدل پیشه
چو می‌بینید کذب از رشته ناید / بصدق این پرده بردارید باید
زنان دیدند کز انکار و تکذیب / نمی‌بینند غیر از جور و تعذیب
لباس کذب را از بر کشیدند / ز جیب صدق اندام سر کشیدند
که یوسف از گنه دور است چندان / که حسن او ز عیب بهتان غلطان
بسر چون هیچ افسونش ندیدیم / گل مقصود از باغش نچیدیم
سهی سرویست در گلزار عصمت / گل حسنی است بر رخسار عصمت
شده تا باغ خوبی را فسرده / چو او در راستی سرو ندیده
گشود عیش در زندان تهیه / نمود عیشش ره گلزار امید
دلش با جلوه‌های ماه شد گرم / بروی ماه نظر نگشود از شرم
زلیخا آمدش غیرت که زنهار / چرا خود مهر یارش باید اظهار
زبان بگشود کای شاه فلک تخت / همیشه باد ریانت گل بخت
بکار یوسف پاکیزه دامن / ندارد نیک گمان این بهانه از من
کجا چون آشنا بیگانه داند / رموز شمع را پروانه داند
دلش عرشش ملایک از زبان است / زبان لوح صداقت گفتگوی است

گل باغ

گل باغ نبوت دودمان است / بهار عصمتش ایمن از خزان است
بجیب او که باشد صبح تقدیس / ندارد دست راه شام تلبیس
برای خویش اینها چیدم از صد کید / نگشت آن خو غزال عصمتش صید
نمودم صد جهان نیرنگ تعمیر / منقش خانه‌ها با رنگ تدبیر
گهی پروانه بودم با چراغش / گهی خود عندلیب سیر باغش
بچندین رنگ جستم از لبش کام / در آغوشم نشد آن خو در آرام
هم از من شد برون از جیب تقصیر / دراز آمد پای او ناحق بزنجیر
زمن سر زد گناه و خسته گنهکار / زما سر زد خطا سر رفت بر دار
بکیش عشق من مجبور بودم / ندارد هوش و طاقت دور بودم
عزیز شاه آگاه خردمند / بنا راستی که شد با ظلم در بند
بدین راستی آورد ایمان / بصدق یوسف آنگه بر دو ایمان
که یوسف باشد از هر جرم معصوم / بناحق گشته زندانی و مظلوم
گهی گنج در د سود است گر درد / بود گر خود نگه چون اشک نقش در
محبت را نمیدانم چه سازی است / که در هر پرده‌اش با پرده‌ها رازی است
گهی خود بر مخالف میزند چنگ / گهی چون تار گردد راست آهنگ

همه آن از دل عاشق دماند / همه معشوق را در خون نشاند

همه عاشق کشد بار محبت از غم / کند زندانش پر دامن ز شیون

همه پیوندش چنان در دل فروزد / که دل چون شمع بر جانش بسوزد

چو گشت از این بشارت شاه بی غیب / بشد ظاهر که یوسف بوده بی عیب

ز اقرار زلیخا شد مقرر / که از نقص عزیز این جور زد سر

زنان را داد از خدمت شه رخصت / اجازت داد مردان را بصحبت

بجا ماند این سخن را عام فرمود / زبان مصلحت تدبیر بگشود

که ما از جام غفلت مست بودیم / عزیزان با تمیزی را نمودیم

که از ما در شکست این بیداد پنهان / سوا بر دولت ما دید نقصان

چو شاه از جور عامل ماند غافل / بر آرد نام ظالم شاه عادل

خلل در ملک شاهان از وزیر است / بپیر و تن اگر نقصش ز پیر است

خوشش آن کو ابا که ملک را صاحب بیدار / خوشش آن شه که زو دل گشت هشیار

کنون باید که یوسف را نوازیم / عزیزش بخت را هموار سازیم

مکافاتی که او صد دل بپاشید / همین یوسف بنا مقبول باشد

اجازت داد کز زندان برآرند / بتن حمام راز و جان در آرند

پس آنگه

پس آنگه خلعت شاهانه پوشید / بدر بار شه اقبال کوشید

خرامید سوی شه چون دولت و جاه / برو در چرخ عزت راه چون ماه

سپاس شاه و غم خصم ناله تنگ / زلیخا را خمار هم از خبر تنگ

که چون یوسف علم از بخت افروز / عزیز مصر گاهی است امروز

بیرون آمدن حضرت یوسف علیه السلام بتوفیق عصمت از زندان تهمت و مذلت و بصد عزت باریافتن و از شاه مجازی بخطاب عزیزی و منصب وزارت شاه ظل اله سرافراز و معزز گردیدن

بود جان نبی در مصر ناسوت / وزیر حضرت سلطان لاهوت

تن شاه مجازی خود بصورت / بود ظل از سلطان حقیقت

بزرگ شد وزیر شاه شد زان / که باشد خدمت تن لازم جان

نه از بهر هوا و نفس باشد / کجا توحید مشرب بت پرستد

سلیمان را غرض بود این ز شاهی / که باز خدمت از مه تا بماهی

بدین خدمت رضی گردید مامور / که عالم گشت از عدل معمور

در زندان شب چون صبح بگشاد / شد از زنجیر دریا مهر آزاد

چو شب تار در روشن برآمد / کدورت از دل عالم برآمد

جهان تیره کی زد فال صلاحش / بدولت یافت با عزت فلاحش

شدند اندر بزرگان یکسپاهی / باستقبال یوسف جمله راهی

چو با آن گنج [illegible] رسیدند / سپاه بر جای [illegible] در صف کشیدند

نباشد عام تا با حسن یوسف / درون رفتند خاصان بهر توقف

بیان حسن خداداد شش چو دیدند / بگوش دل عزیز الله شنیدند

بدل گفتند عزتش فزون باد / که مصر از عدل او شد یوسف آباد

پس از عرض دعا گفتند کای ماه / شهنشه چون سپهدار در دیده راه

زجا برخواست یوسف شد روانه / مزین با لباس خسروانه

برون آمد جلوداران چو دیدند / بدر تخت روانش را کشیدند

چه تخت از قبه اش خاور نشانی / زیاقوت و گهر گنج روانی

ندیده کس بجز آن تخت زرکش / حبابی بر سر دریای آتش

روان عراده اش بر عکس دولاب / فرازش چو شش آب از گوهر ناب

مقیم منظر او سیر جولان / جوان نظاره گشت دیده گردان

برنگ چار زرکش بود شفاف / که بیرون دیده میشد از درون صاف

در و نقش کرده با فرش مزین / که بردی از لطافت رنگ گلشن

درکنش

فراز او همایون سایه بانه / که ظلش خوشتر از روح روانه

بتوصیفش گشایم گر لب شرح / دهد زان چتر صبح از شب شرح

بگویم سایه بان بال همایی / که شاهان راز زو در سر هوایی

پس آمد آن نگاه دیده بخت / نهاد از لطف پا در دیده تخت

چو عکسین سر کشیدند اسوان شد / مکین آرام و در جنبش مکان شد

سمند بسته با آن تخت دلکش / که نعل سرعتش بود در آتش

نهنگی چه بر هوا در ساحل بر / کشیده گشته از آب گوهر بر

دمیدی زآتش نعل سمندش / بجای گرد دود سپندش

بر آتش سوخت ضدان عنودش / که در دشتش آسمان او وجودش

زهر جانب بزرگان در رکابش / چو انجم محو در ماهتابش

نظر یا مست آنند و چشم مخمور / زبانها ساز ذوق چشم بد دور

نساز د تا نگه بیجا تماشش / شعاع مهر چوب دورباشش

سپه بس که گنجینه نقش گوهر / زمین گردیده چرخ پر ز اختر

هزار تیغ کاوه کیسوش خنجر / ز تنه لعل او در خون جگر را

فلک تسلیم کرده در جاهش / زمین با بار شوق دستگاهش

نگردد بخوبان چشم نظرباز — نگاهش بود بر رو چه بانان
سخن کوته بدین شوکت عنان زد — شکوه از تجمل در عنان بود
که تا شد بارگاه شه نمودار — رسید آصف سلیمان از ابد بار
غلط گفتم شد از تقلیب دوران — سلیمان آصف و آصف سلیمان
چو گردون بارگاهش هفت در داشت — که هر یک برج شوکت منظر داشت
ستاره رفت همچون سعد اکبر — وطا اعیان پیاده تا نشستن
بهفتم در زمینش گشت تا جوان — سپهر تخت شد با جمع قانون
چو شه گردید آگه با توقف — نگاهبان شد باستقبال یوسف
بتعظیم شه گردون تجمل — دمید از سرو یوسف شیوه گل
بیاز بید تواضع از سر افراز — بسوی چشم ابر دیکش نظر باز
که ابر دیگر چو از چشمت بالا — بسوی شیش از تواضع وار و بالا
فرو از آن تواضع پیش آرند — فلکها زان اسیری در پیش وارند
شه نیکو سیر چون اختر بخت — گر فرشته دست بخرامید بر تخت
نشستند آنچنان بر تخت هر دو — خود و چشم بهم شخص و دولت
بزرگان از دو جانب صف کشیدند — تجمل بر بساط جاه چیدند

چو خنجر بر کمر دستی نهادند — سنان نیزه بر پا ایستادند
ز شه یوسف رخ انصاف میدید — شه از یوسف کمال اخلاق میچید
جهان از نور یوسف شد معطر — که مجلس چشم بست از نور اختر
ز حسن یوسف تقریر یوسف — دل شه گشت گلزار تلطف
بساط نور چیدند — که گردید انجمن خود باغ رضوان
ز انواع تکلف آنچه بایست — ز اقسام تلطف هرچه شایست
مهیا بود در مجلس طرازی — حقیقی یافت از شاه مجازی
چو شد خال یوسف صبح دولت — نیاید خود مصاحبین دگر کار
بغیر از تهنیت ساز نوا آنجا — بغیر از شکر آواز نیز آنجا
چو بر چیدند خوان شه با تکلف — سخن سر کرد از مطلب یوسف
کشید آنگه ز خوابش گفتار — که تعبیرش هر آن بخت بیدار
چنین بگشت دیو لب به تقریر — که این خواب خود را تخفیف تعبیر
نمودم عرض نجایم دگر بار — چو قندی انجو اب شیرین
فلک ما شده کاوان زمین — که هر یک همچو فیلی در سمین
دسی از در سفت کاو دنار و لاغر — چو شاخ گوسفندان خشک و بیگر

شده در باطنت ظاهر بدیع — کسان کاهلان فربه از تن آسان

برنگ خوشه‌های سبز گندم — زنه بر خوشه‌ها خوردند مردم

بود هر یک خود از سیلا عبارت — نماید بر خوشتن ناخوش اشارت

کنون چون تره تیز برتابد — به تابستان غم دی خور دریابد

درین اوقات که دارد سال وسعت — گشاده در بروی خلق نعمت

رود دیگر خوشه چون مهر در خاک — شود خرمن چو اختر های افلاک

بود از خاک برتر دانه ارزان — گرانه نیست جو بر سنگ میزان

چو دهقانان درین تخم تحقق — زبانان دانه بر تر می ستانند

بده فرمان که هر یک صاحب املاک — فشانند تا توانند دانه بر خاک

ازان هر ساله دهقانان سرکار — نگه دارند غله در انبار

ولی باید بود محفوظ خوشه — که تا گردد زراه ورد توشه

وگرنه می رود بر باد دانه — جدا از خوشه چون افتاد دانه

زبهر آنکه آید روز کاری — که گردد هیچ دردا بر بهاری

ز گردون جای باران برق ریزد — بجز آفت ز مزرع بر نخیزد

ز خشکی سبزه آرد در شه خزان — کند تا به نخل سختی ز مرجان

به رنگ کاه گردد روی مردم — نه بیند کس چو ارزان گندم

به هنگام زنخ قحط گردد ارزانها — که قرص خور شود در بحر پنهان

بود گندم شود تنها خود کم — فتد در سینه هم آتش ازین غم

چنان سازد تنور انبان تهی شو — که گیرد خانه در دی گریه و جوش

سکندر وار خود داند تواند — که بندد سد یاجوج گرانی

رود در خوب یاجوج بلا ها — شود سید از سنگ آسیا ها

بود چون از رعیت شاه راجا — رعیت پروری با بدار شاه

بود باشند بر شکوه شاه علت — غم خود میخورد شاه از رعیت

رعیت گر نباشد باکه شاهست — فلک را روز با اختر سیاه است

اگر چو تره عقبا همین است — غرض در باشد دنیا همین است

ولی باید تو دانا وزیری — که خود در کسر از کشور نگیری

نظام مملکت را نیک داند — دمی از خدمتت غافل نماند

سرو در خویش در بند رعیت — که بنشینی تو در صدر فراغت

اگر یابد وزیر کاملت شاه — شود ایمن ز نقص دولت و جاه

چو از تقریر یوسف شاه دانست — که جز او دیگر این کار نتوانست

بدو گفت ای نگاه هشتم اورنگ | محیط عقل و فن را گوهر پاک

نمی‌بینم از تو مهربان تر | نظام مملکت را کاردان تر

حضورت بهر اقبالیست از غیب | نخواهم بد بیافت اکنون و کم عیب

من آن عبرت که می‌آیند بیاسال | ندانم جز مکافات همان سال

که در زندان بنا حق با تو زد دو | کشیدی محنت سالها بخت محو

کنون تدبیر آنهم از تو آید | وزارت نیز مخصوص تو باید

کمال همتی چون از تو پیداست | قبای عزت آید بر خودت راست

کنون باید وزیری تو باشی | نگاه دیده روشن تو باشی

سران پای تخت جاه فیروز | نهند تا سر بخط حکم امروز

ترا تفویض کردم ملک حشمت | برو اکنون نشین بر صدر عزت

همه چون دید تخت شه نشان جواهر | مزین گشت مسند گوش اکابر

همه اعیان لب تحسین گشودند | مبارکباد بر یوسف نمودند

نیابد چون ز شه یوسف سلامی | که تن را همت با جان احتیاجی

چو یوسف شد بدین منصب سرافراز | در اغماز شد بر در او باز

بر و شاه مجازی را دعا کرد | بدل شکر حقیقی را ادا کرد

کاردان

پس آنگه هم بیافت چون از شاه رخصت | خرامان شد بسوی صدر عزت

بیا ساقی که بختم کرد یاری | طرب عزت خمارم یافت خواری

چو یوسف سر خوشم از آن بجامی | که باید مصر تن از روی نظامی

مشرف گردیدن ملک ریان و مصریان بنور ایمان از برکات دعوت یوسف علیه السلام و تاج مرصع با جواهر وزارت از سر جباب آن شاه نبوت کلاه عفو دستگاه سرفراز گردیدن و عزیز با تیز چند شعار از بیرون دار تا پایدار رحلت نمود و بند عزیز وزیر

خوشا آن دم که شاه کشور فیض | وزیر خویش سازد عقل پر فیض

همان عقلی که جان آید ز وجانش | نماید شاه دل را نور ایمانش

ز تدبیرش بدن معمور گردد | گرانی غمهای جان خود دور گردد

بجال روشن استقبال بیند | ز روز ماه از ده سال بیند

علاج روح از غفران نماید | غذای نفس از نان نماید

چو روح را دهد تعلیم طاعت | چو حس باطن را درس حکمت

ز باطن در بیارد فکر فاسد | زبان الغیر خوار حاسد

بتان شرک را از دل به توحید | دهد بر هم چو شب را نور خورشید



چو یوسف یافت اقبال وزارت | بگوش مصر زد طبل بشارت
چو خورشید سعادت شهرتش یافت | در و دیوار مصر از وی شرف یافت
بضبط مملکت کوشید چندان | که شد بیداد قحط و عدل ارزان
چو گل فرمان برانوار رخ برافروخت | چو خار از کشورش اعدا خانمان سوخت
شد اول آنکه او جام بردست | زجام اتفاقش آبرو رست
با جوانیکه بند از پاش بگشاد | بلشکر منصب سرداریش داد
سبب چون مکافات از سبب دید | که دارد در وجوهم فیض خورشید
چنان در مصر آیین نسق داد | که جز باطل نگفتار درست حق داد
ز دری پهلو بدرش قطره با نیل | نشد چون عاجز از نیش پشه فیل
چنان بر کند ظلم از بیخ و بنیاد | که آتش گاه کجی سیلاب بر باد
عجوز مصر آخر چون زلیخا | جوان یافته شد حسن برجا
چو بلبل خانه گلشن حکایت | ز فردوسی چنین دارد روایت
که یوسف سرو در باغ عدل تمهید | گل صبح بهار دین تو جمشید
بران شد تا زغار شرک ساکن | گشت بیخ و نشاند گل زایمان
شود در بیان بهار دین تو جمشید | بهشت معدلت ایمن تو جمشید

مستا مجود ویر

در آمد گفت

در آمد گفت ای شاه فلک تخت | نگاهت دور باد از زخم بدبخت
مرا از لطف تو چون اقبال دیده | ز دربارت بدین عزت رسیده
کنون باید که دولتخواه باشم | دلت گر تیره بینم آه باشم
ندیدم چون تو دانا شهریاری | شود آماده عذر فطرن شعاری
شود روشن گرت بینی چشم ادراک | شود روشن تر از افلاک تا خاک
دهی خود را ستایه از حق زباطل | معمائی نباشد با تو مشکل
عجب دارم که با این عقل فرهنگ | خدا خوانی بتی کو نیست جز سنگ
تو خود دانی زر و گوهر جماد اند | ز کان بحر بیرون او فتاد اند
ز دست صنعت حکاک زرگر | همین صورت پذیرفته مصور
خدائی را که آن مخلوق شاید | که تصویرش ز دست بنده آید
چو باشد قادر او را بشکستن | تواند زد گرش بر سنگ بستن
اگر خواهد کند در آتش او را | دمی سازد ز یک تنگ شرر آتش
خدائی را کجا زیبنده باشد | بتی کو صنعت از بنده باشد
نهان دل بدستان تیره با کی | که باشد حلقه در بارش فلاکی
همین مهری که بر زر رنگ او دا | همین بحری که گوهر ساز او دا

بود یکذره از مهر جمالش / بود یکقطره از بحر جلالش

سحاب آمد ز کوه رحمت او / که بارد بر زمین با قدرت او

نباتی را دهد نشو و نمایی / که حیوان را ازو گیرد غذایی

طلسم حکمتش بسته ز افلاک / که تا بندد کمر بر خدمت خاک

فلک تا خاک عنصر تا سواید (?) / همه از بهر آدم خلق گردید

خرد داده است تا او را شناسی / زبان داده است تا گوید سپاسی

هر آنکه دم زد از صبح نصیحت / که سر زد از دل شب مهر وحدت

شد آنکه شام کفرش صبح توحید / وزان بهجت بسبحه ایمان ترشید (?)

بسو بر دار نعمت دین شاه خود کام (?) / سلام از خلق را بر خوان اسلام

شد آنکه دوست بوصف موفق (?) / زبان باطل بروی آورده بند بر حق

هر آنکه شد قوی بنیاد توحید / کز سنگ بت بسبحه صرف کردید

همه کردند سعیت جو ... / که بود او بت پرستیده ز سودی (?)

فروزنده شد شکوهش روز بر روز / مهی کو بود شد خورشید فیروز

اگرچه چرخ ها چندی ساختش خوار / بهاسم بنده کی دیدش سزاوار (?)

و ساحق داد چندان عز و جاهش / که دولت شد غلام دستگاهش

عزیزی با تمیزی خوار حسرت / نهاده روی بر دیوار حسرت

بدل بس ساخته شد راه خود محتاج (?) / که امر حاصل ز قربت بهر مطلب

برآمد عمر تا بر سر دویدم / ولی آخر به نقشی نارسیدم

کز از من خود خطا گشت حاصل / که گر دیدت غباری در خاطر

خطا از عفو باید کشیدن / نه جیب عزتم نسیان دریدن

کند سر چون ز بار بنده تقصیر (?) / بگیرد شاه عذر از دست بخشش

بنا بی چنینم خوار مانده / که بر جایم غلامی نشانده

ز من او را همی در تیم ترتیب (?) / که خطم روز خوارم او عزیز است (?)

بدان خواری که خود در هم خیال است / و خوش بزرگید بیفت سال است (?)

ز تعبیرش ندیده صبح اظهار / نمودی ... هر روز بیدار

کجا خواهد چو من گرد ... / برابر نیست کودک با کهن سال

چه باید دفتری بیچاره ... / نه خوش ... در خور ... تنگ

ازین غافل که چون شد مرد جاهل / تو در غفلت جوان نقص کامل

بزرگی با خرد باشد نه با سال / بسا پیران که کم باشند ز اطفال

ز طفل آدمی بوزینه بهتر / نباشد ... سفر ... بهتر

[illegible]

بزرگی گر بود با غیر بهتر | صدف با لیست به بود ز گوهر

تمثیل

صدف با گوهری روزی ظرافت | که ما هست از صدور برج شرافت
یتیمی بودی و من پروریدم | ز آفتها در آغوشت کشیدم
کنون با تاج شاهان جا گرفتی | ز من خود راه استغنا گرفتی
مرا با این بزرگی آبرو نیست | تو با این خوردی این قدر بالاست
جوابش گفت کای مغز سرت خشک | نباشد ناف را خود رتبه مشک
تو گردیدی ز طالع پوست مغز | کجا باشد ز مغز پوست خود نغز
بزرگی گر بود با جسم فربه | شدی با لیست بار از سرو بکه
سخن کوته عزیز غافل خوار | ز رو رشک یوسف آمد کشته بسیار
چنان در باطنش غم شعله افروخت | که مغز مخلصش از تاب غم سوخت
تنور گر زید ضعفش بسوزد | بغیر از بت نبود آتش بیاد بسوزد
عزیزی آتشی زد بر عزیزی | سبیل گشت با خواری عزیزی
ازین آتش بجهد جان اشرف | کما از در وجهد بدو دی شده از
بود مردان خود از زر وجهه | ز بود بی‌بیش نابود به به

جهان از زر گشت

جهان از زر زنده گشت از مرده به | بلا از رفتن در سبزه دروید
ز نیکی خفته و دیران تمنا | برافتاده از بال عنقا
هنر یزدان در فنا چون نظر کرد | سر دری عزتش خواری نظر کرد
تهی شد گنج استعدادش از مال | از آن وگر ماند در دولت چو اقبال
نفسش چون درستان بیم دیوزن | از او چون آبرو دامن کشید عز
بلا زنان آبروی دین و دنیاست | گرت زر نیست رو جای تو عقباست
اگر گرد زر سیم و زر ندارد | زبانان قطع کن امیدواران
و گر گرد زری شد چون مه تابان | همه چون ذره آت گیرند دامان
بود گر آتش نا آشنا بند | و گر نه چون سگ خصم گیر بند
گرت مشت زری بینند چون شمع | تو بندت گرد سر پروانه سان جمع
بکس بد شد چون بینند خود شت | و گر نه هر یکی زنبور جانست
اگر یابی تو عالم یار جانان | چه بند جان فدا کن تا توانی
بود آن گونه دارد احتیاجت | نه سیم و زر بر آید احتیاجت
سخاوت را نکویم که در بند | بده اما نظر از بنده بر بند
به بد نیکی کن و اجر از خدا خواه | ز نیکی بد نخواهی دید با الله

غلامانش که هر یک لطف و شفقت / ازو دیدند در ایام دولت

ز بی تنگی همه گشتند دلتنگ / یکی بر هند و دیگر رفت بر زنگ

کنیزان نیز هر یک بی اجازت / کمر بستند و رخت از خدمت

زلیخا همچو داغی ساخت منزل / بکنج خانه ویران تر از دل

بروی خویش نا امیدی در گشاده / ز عزت دور چون خوار اوفتاده

ز نومیدی بدامن برده پایی / چو رنگ زرد در روی بوریایی

بجز داغ دل اندر مجمری نه / بجز افغان آهش همدمی نه

وزان بخشش کنیزی بود همدم / که از پیری چو او افتاده آن هم

نیامد کس بجز سوداش بر سر / بجز اندیشه کس ننشست در بر

ز عیشش چون جهان بر سود بسته / بروی خاک چون گرد نشسته

خیال روی یوسف شمع خانش / زبان قصه خوان جو فنامش

ولی لاف نه بیدار سازش / خیال سینه سوز جان گدازش

شد از سودای خاکش تنگناله / که خونش خشک گردید از رشک

شدی گر یکنفس غافل ز یوسف / زدی بر سینه ناخن از تاسف

لباسی را که در بر داشت از ناز / گرفت آن چرخ اطلس داد کرباس

نه غیر از بوریای کهنه قالی / نه جز خون دلش پیمانه پالی

نه بخت دیگری جز سودای خامش / نه بردی لذتی جز غصه کامش

ولی این نقش در خاطر نشسته / که نقد عز و جاهش رفت از دست

غم یوسف انیسش یار دلسوز / خیال خال شب یلدای روزش

سرشک قطره زن بود سپاهش / عروج آه فرو دستگاهش

ز رخش زر عز و جاهش گنج خواری / زبان ناله اش خود حکم جاری

در آن ویرانه عمری سوخت در کنج / که بی یوسف ز رخش گم گشت از رنج

جوانی چون جواهر رفتش از دست / بها زرش تا سیم از موی سر بست

دو نرگس چیده کان از نا امیدی / ندیدند انتظاری جز سپیدی

سیه بود از رهی یوسف دیده اش دور / نظر پوشید چشمش از رخ نور

سرشک شور طوفان مکرر / بجنبش بخت آخر آب گوهر

قدش بر دست حسرت خود کمانی / به تیر آه کرد و نشانه

شب یلدا ره و قامت چو چنگ / چنین کرد یه سازش حسرت آهنگ

بیاد او که با بخت خسیه ام / دمی کام دل از لعلت ندیدم

کنون با این کلاوه گیسوانم / خریدار توام با نقد جانم

درین سودا همه گر خاک گردم / همان بر داغ امید داغ دردم

که این داغم ز مغز جان برآید / که این دردم ز دل بر آسمان برآید

شوم خاک رهت تا نقش پایت / دهد چشمم و بینم جلوه هایت

همین با یاد یوسف حرف میگفت / همین گوهر بالماس سرشک میسفت

شب دیگر گشود از زخم دل لب / نمود آغاز فرقتهای یا رب

که ای وصلت ز وصلم دور کرده / ز بزم یوسفم مهجور کرده

درین ویرانه با گنجم نشد یار / که از یوسف مرا سازد خبردار

اگر بینا شدم زخمم نه خفته / دلم باری شنیدن شاد ساخته

کنون دانستم از غمخانه چنینم / چو گرد دیر سر آتش نشینم

که یوسف چون بعز و جاه رشود / ازان ره بگذرد بر من چو دولت

رسد شاید ز گرد فرش نانش / بگوشم دور باش چاوشانش

دماغم تازه گردد از هوایش / دلم آرام یابد از صدایش

شد آندم با کنیز پیر همراه / روان با جانب مقصود چون آه

بیا مطرب کنون وقت نوا هست / مرا فریاد نالهٔ ناخوش نیاید

دو بیتی از زلیخا کن ترانه / که افتد آتشم اندر زنخانه

رفتن زلیخا از آن خرابه در بسر راه حضرت یوسف علیه السلام خانه از نی ساختن و بار آن همچون نی نالان و فغان کردن و بستن در آن نی خانه که تا گل حسرت و ساز کردن نغمه عشق و درد

زلیخا آتشش در نی فتاده / نی از دود دلی بر باد داده

چو آن ویرانه آتش بر دل بست / به تمهید دگر چون نای کمر بست

بنا کرد بر ره یوسف ز نی رخت / ز نی شد همچو نی با ناله همرخت

عجب دارم که آتش در نی فتاد / نرفت آن نی چو دود و آه بر باد

لب یوسف ز بس بودش فروغ / همه شد نیشکر نیهای خانه

چه خانه آشیان بلبل راز / فتاده دور از کوی بر طرف بکنار

چه خانه یکقلم از نی بنایش / ز خاک آن دل درد و ز افغان ما جوشش

بدر فعل شکر اندر وه بهجر انگشن / کشیده نیزه ها زیر یک آهنگ

تا سیر که هر یک زین قلمها / زنند بر شرح حال او رقمها

شنیدن ساخت زان سوره که بر وی / چو افغان زان بال هر دو زر گشاید

بهر خیز تنگ دل بخود داشتاه / بگوشش یوسف اندم راه یابد

همین گوید که ای جانم فدایت / نگاهم بر ره چشم نقش پایت

خوش آن روزی که میدید جهانست / دلم می‌یافت کام از وی حالت
دلم تا دیده در وصلش درخت بوت / معطر بود مغز جان ز بویت
وفور وصل کافر نعمتم کرد / تلاشی کام و داغ لذتم کرد
کنون کو خوشه تا در وی ببینم / کجا آن شب که با خلوت نشینم
ز پابوس تو تا مهجور گشتم / ز تخت و تاج عزت دور گشتم
ندارد اقبال حسن ابرو رفت / سخن کوته همه کار از دو رفت
همه باشد سیم و زر جانم عزیز است / ز دو رفته هست پس بیاد و فات
کرم بیار بسی گاهی نوازش / بیکدم مرده را زنده بسازش
همین کم طالع و کم اختر است / سر افرازی که خود را زر زینت
بدین امید شد طفل آشیانه / که خواهد داد پرواز ایش ترانه
نشست اکنون بر رنگ بوریا نیز / ز نا به برگ خشک بی نوایش
غلط گفتم نوای ساز درکی / صدا از شکست رنگ زردی
ز هزاران کنده حسرت که بردی / ز دردی سینه ناخن داغ داشتن
یکی گفت که بین این طرفه دارا / که نه خشم است با این مه جالا
دلش در سینه دارد این تمنا / که یوسف را نماید خود تماشا

همه روزش ز ردی عشق یار است / حقیقی نغمه ساز مجاز است
یکی گفت که در سودای عالی است / بدین حالش کجا ذوق جمال است
نشسته بر سیاه گدایی / به پا بیکی و فلس از بینوایی
زده دری کند شوخی سنگش طفل / گمان آتش بچ ناو باشش زال
مدارا تا نماید بس دیگر خیال / نمودی گرگس انده درسوالی
جوابش چو بگوش کس نگفتی / گرم گفتی و بس دیگر نگفتی
ز هر تا اند با تنها گوش کس نگیری / ز خوف بد گهری در گوشش بستر
گرفت آخر بدین سودا دلش خو / نمودی بی ملول از حرف بدگو
همین گیسوی یارش در زنجیر / کمیتش هر دو هی سود او دگر بود
چو یوسف جا گرفتی خانه زین / رسیدی توسن شوخی ز تمکین
شدی با شوکت رشایه روش / که نو بدیدی شکوه خسروش
شهان دهر از قصر تجمل / بجو قطره بدیدی از بیم تزلزل
سپاهی چون تجمل بدر کاخش / که هر یک بود گه شمع زرد کاخش
سمندش بر میان آن چو گوئی / شدی ممتاز چون ماه از کواکب
شکوه فخر آن خورشید تابان / ز دو را فش تلخ تر تا حد امکان

نهیب چوبه دارش بدان فر | که ادراکش نمودی گوش را کر

شنیدی گرد در دارش صوت بیجا | فتادی در بدنش صد شور و غوغا

شدی قوم کز چشم هر که گوش آن است | ولی در گوش دل آن نفخ صور است

ازین غوغا بدل یکسر فنا است | وزین شور دم سر دیگر بقا است

و هم این بوی باد از طرف باغ | و هم این گرد از طلب سر غ

شدی زان در نیسان ناله بیرون | فتادی همچو آن ناله با دل خون

[illegible] نهادی بهر بشن گوش | که گشتی لاله گوشش پر خروش

[illegible] | دماغ جان معطر شود ز بوئیش

چو زد خلوت شدی فرش آن نگاه | نهادی روی گرد آلود بر راه

که تا یابد نقش سم رخش یوسف | شاید سوی او رخشش تلطف

پس انگه رفتی و خوش شستی | همان شب در برش غلتیدی

چو هیچ شد روز بار نش رانیستان | شرری تاخت از فریاد و فغان

شرر میزد ز نهر بند نقش نهانه | جبل بر بست نقشی این ترانه

که طالع تا شب روز آفریده | سیه روزی چو من هرگز ندیده

ندیدم ابر صبح در دامان این باغ | بجز لاله غیر از یک دل و داغ

همین بر مسند عزت سوار بودم | همین در محنت بیمار بودیم

دمی چون ابر اشک چشم ایستادم | کنون عمریست بر خاک او فتادم

بر دیم زنده ما تا دیده وا کرد | شرار حسرتم در سینه جا کرد

همین دادم حصول یک دو کار | خریدم یوسف نا مهربان را

کنون او را به تخت زر قوام است | من بی برگ را این نه مقام است

نگوید زلیخا خود کجا شد | برای من جفا دیده چها شد

دمی صد بار اگر رویم نمیدید | بدانم گل ز خون دیده میچید

کنون با حسنم چه خواهد بود جانش | دمی بر رسم تمام در روباش

گر او بهر کرد من نیکی رسانم | بعشق کامرانش معذور دانم

بخشم بی ار گفتم بنگ ها | گشتم از دیده پا بس سنگ ها

همان با شعرهای عاشقانه | درین حالت بمیرد این ترانه

چو یوسف خوانان ره بازگشتی | بدان قانون نوا پرداز گشتی

ز نالیکس بد آنجانس چو دیدی | ز کرد ناله اش جان بر کشیدی

بیا ساطع نیاشد کام بر دو آگاه | هوا با ساز از نور وحدت آگاه

که با وحدت زلیخا نیز در خفته | دلش یوسف با زکام نو خفته

بر راه آمدن زلیخا از آن نگارخانه عزم بر سر راه یوسف علیه السلام و با وجود
اطلاع یافتن حشم التفات از روی تحسین زلیخا را خوب بت پرستان شکستن
و بدین توحید ایمان آوردن و دیگر بار بر سر راه آمدن و گرفتن یوسف علیه السلام
عنان مرحمت بر ذکر رستن و با خدمان در بارگاه همایون فرمودن

صباح دولتی مهر انجاد است | دو دی بکس رو شی خود ما کن ابادست
شد پروانه تا با شمع یکرنگ | بکام خود کشیدش در بغل تنگ
اگر معشوق اسلام است عاشق | همان گردد که تا باشد موافق
نبودی شرط اگر در عشق وحدت | چرا با کفر صنعان کرد خدمت
بیا از خویش بگسل تا فنا نیست | محیط وحدتت را آشنا نیست
ز خود تا بگذری گردی مجاز | که سایه نور نبود هست تا ار
زبان عشق را ما و تو نیست | درین آیینه تمثال دو یا نیست
از آن گل با وفا با عندلیب است | که گل با هر که او را بر نصیب است
اگر زیر دلارت بت شکن باشی | وگر زنار بستی برهمن باشی
زلیخا چون بت بر سنگ خورده | بصلح دل فریبا از جنگ خورده
دماغ نارسته چون غنچه بسر برد | غمش نم زد بساختن دردش افسرد

غمش

تنش چون نای زار و سینه سوراخ | بدست نغمه ساز عشق گستاخ
زمانی تیر آه بخودش شکست | کشیدی بر سر ایوان بهنانی گسست
بسی در راه یوسف زار نالید | فغانش لیک کس را گوش نمالید
تبر چون طاقتش زین شیشه بر سنگ | بت خود را طلب ساخت زین رنگ
که تا در صنعت حکاکی پرداخت | خداوند سراپا جوهرت ساخت
کشیدم رشته جانت چو زنار | بگردن بستم و گشتم پرستار
ترا بر تخت زر که جای دادم | جبین سجده بر پایت نهادم
کمر بستم ز اخلاصت بکردم | که باز غم دلم سازی شکیبی
بر آن دفتر که سلطان گفتیم بود | شفاعت نیست بر بی بهرمی سود
بجو بر درس سایل نام تو بر در | نبذرت می فشاندم لعل و گوهر
کمر در خدمتت محکم ببستم | همه نزد تو دامن بت پرستم
همه دو سر دیت از کف وامن | نه زار و فایت دیدم دلی من
خبر این نیختا ندم بت سخا نه | بت هم خبر تو دریکا شانه غنیمت
همه همان دین بت شکستند | کمر بر طاعت اسلام بستند
منت نگسسته تم خلاص بی تاح | درین مسند که دیدم که بت ساقی

یکی کار مسلم چون بدستش آید / در آسانیم لطفت گشاید
خداوند مهربان بخشنده باشد / که قادر بر نجات بنده باشد
تو خود چون قادر و پروردگاری / چرا با بنده ات رحمی نداری
ترا خود هست آگاهی ز رازم / که عمرت شد از غم میگدازم
همین از قدرتت چشم امیدم / که بخشی نور در چشم سفیدم
که چشمی بر رخ یوسف گشایم / نگاهی کرده در لطفش بیایم
نمازی کرده بهر اقبال شادم / عروج عرش یابد اعتقادم
وگر مانم بدین حال بدین رنگ / زنم خود شیشه اخلاص بر سنگ
کنم با کعبه اسلام بندم / کشم زنار و شرک آرم بجا
بدینسان کفر و دین بر هم گشاد لب / که دیدا نور ایمان کافر شب
دران ره بار یوسف جلوه فرمود / بدان شان بدان شوکت که بر بود
ز شور کوس کوتا و جلاجل / زلیخا را سری در تاخت در دل
برآمد چون سپندش بی قرار / ز بهر دردش فزون‌تر ناله و آه
بسی بر داشت فریاد و فغان / ندا آمد که فرقش بخت کوتر
ازره بر خواست همچون کرد نومید / از آن ره که آمد باز کردید

پس از توحیدش امید دادند / در توحید بر رویش گشادند
جهان از جام وحدت مست کردید / که بت چون شیشه زد بر سنگ توحید
بالا الله اندم لا الهش / رسید و نور طاعت شد گناهش
بر نکی زد شکست از سنگ بت جوش / که یوسف را صد آتش بخت در گوش
دهی کمان کلاه کسری داد بر باد / شد اندم کعبه مقصودش آباد
نکن با این شکستن هیچ هستی / که مرد این شکست آمد درستی
هوس اندم با دل روشن در شب / زبانها ساخت شمع بزم یارب
که ای پروردگار کفر و ایمان / ز لطفت این ز قهرت خلق شد آن
یقینم شد که تحت و فوق آفاق / ندارد در حقیقت جز تو خلاق
اگر حسن است دارد از تو نازی / وگر عشق از تو می یابد نیازی
بود عزت تجلای جمالت / بود خواری تقاضای جلالت
تو دادی بر رخ یوسف صباحت / تو دادی بر لب لعلش ملاحت
از آنم ساختی دل صبح محشر / در این افکنده‌ام صد شور در سر
تو یوسف را جلال و جاه دادی / بصد رنج آتش خود راه دادی
الهی از تو کشت ای الغفو با / دمی از لطف ستار العیوب

اگر خواهی جوانا میتوانا | جوانم چون جوانی با جوانا

بهر چشم جهان بساز زنگ کور | دمی از آفتابش میدهی نور

همین از رحمت باشد امیدم | که مزد آنکه محنت ها کشیدم

بحق عصمت یوسف دمانا | ز صبح بیبریم مهر جوانا

دهی چشمی که بینم روی یوسف | دهی بخشی که بنوازیم تلطف

لبش بهانه این گفتگو بود | دلش ساغر کش این آرزو بود

که بخت تیره شب بر سر آمد | جوان روز بازش در بر آمد

همان دم از قضا یوسف چو خورشید | دران ره عازم تشریف گردید

زلیخا بانوان از غایت جست | بر او نالش چون زنگ برخاست

ولی یوسف همان دم بی اهتمام | که شد کفر زلیخا محو اسلام

گر آن بحر وزن خبر گیر دگر چون شد | هر رنگ آمده داغ جنون شد

بدل میگفت آن دیوانه عشق | شرر از ناله نیخانه عشق

کجا رفت و چها کرد و چه ها شد | ز چشم رنده کا آیا نهان شد

شنیدم من از او ... هیچ | وسازش نه بیداد و جفا هیچ

بر او هم گنجها از نور ریخت | ز گنج لعل و گوهر او رو ریخت

کرم بینم

کرم بین که میسر صحبت او | تلافی مینمود محنت او

نکوئی آنکه با من کرد میدید | زاقبالم گل مقصود میچید

نکوئی را نکوئی ساخت باید | بدی را نیز نیکی شاید

بدی را آنکه نیکی پیشه کرد | جوانمردی بهر کس نیکی کرد

نکوئی باید که بعد از نامردیها | خبر گیرم که آن بیچاره را شد حالها

چو دید از در فهمیده کمی آن شکستها | که با این رنگ زرد و ناتوان است

چنان کرد دیده یوسف چشم شاد | که کوثر در تنش آن سوز داد

بجانان گفت جانم خورد آن زلیخا | که از فرزند دلش داغ غمهاست

یکی را گفت با خود لذت بسیار | بهی باید دهی در صحبتم بار

بیا ساقی بده جام نشاط | که از ایام رسم دیگر آن حال

بده آن می که بخشد از جوانی | زلیخا را بهر بی بحاری

مشرف گردیدن زلیخا بیارگاه تقرب و مرحمت فرمودن یوسف علیه السلام
و بعنایت الله و دعای آن حضرت بحسن و جوانی و بینائی رسیدن

ولایت چشم تر سنجان کباب | محبت تخم و عاشق کاشت آب

بجیند کس درین باغ مکافات | گل مطلب بخار از خار آفات

گشته عاشق چو از صادق فتادم / سر از انجام کارش میگشادم

کسی کز گوهر چشمش چو صدف داشت / ورا آن گوهر مقصود بکف داشت

بکانان همی پرسی که جان بخشیم / دگر زنده شود که در بهشتیم

چو سر در پای یار بخشید عشق جانت / شود کرکس بر مسیار از جو بخت

نوا از عشق خود بر جستوانش / دعا چون گفت بلبن در زمانش

چو یوسف با تجمل شد روانه / ازان ره شاد و خرم سوی خانه

نشست آن گاه بر تخت محبت / زلیخا را بصحبت داد رخصت

زلیخا چون بدان مجلس در آمد / ز خشم در چو اشکی پا بسر آمد

بروئش لاله کردی ناتوانه / زباغ حسن یک برگی نمانه

چو گرد صبح بر دو نیش بر دو نانه / چو تیر آه بر دو نیش عصانه

شده رو تا بنای ان دو گلگون / سفید از غم شده چون دو در سنبل

سفیدان بر دو در کنش نسیم / نگاهش بر نشسته ایستاده در جا

عزیز غم لب لعلش که زیده / دو دبستان کودکی بر یکیده

خنان در بر کشیده ناتوانه / که اهش داده چون کرد سلامش

غلط گفتم بکنده خندی یوسف / ز جانش برده با شوق لطف

دگر نه درج دل را نیست قدرت / که گرد آه با جذب محبت

چو آمد بوی یوسف در دماغش / رسید از بیخودی بوسه سراغش

دمی در بیخودی زد بال پرواز / بخود آورد شوق یوسف باز

لب چون غنچه دل بکشاد و در دم / بچو هلال سلامی داد در دم

چو یوسف یافت آگاهی زحالش / که آید بوی اسلام از مقالش

سلامش را جواب رحمتی داد / زبان مرحبا از شوق بکشاد

که ای بیجور من خورده بک تر آی / زبان قصه احوال بکشای

غم از تو دیده ام بسیار خدمت / بجا آمد خدمت راه منت

کنج گوهر العلم نو بدی / بصد احترام بر در رسیدی

غم از تو دیده ام عمر از بسیار / تو از مهرم ندیدی غیر آزار

زلیخا چون بگوشش آواز یوسف / رسید او را بدین سان لطف

ز خود چون اشک رفت اندر نشانی / بیرون در شوق اگر جانش بدادی

زساده بیخودی چون باز گردید / بدین قانون نوا پرواز گردید

که ای حرف تو خود در روح سودم / فدایت جان زار ناتوانم

بحمدالله که آواز تو شنیدم / هم از لطفت بیا بوسی رسیدم

دگر چون زین

به بیداریست یا خوابست حالم — که جانم مست صهبای وصالست
خوش آن روزی که از چشمم بود بینا — ز رخسار تو گلچین تماشا
نگاهم بود از چشمت سیه مست — که بهر پای تو سر بوسید که دست
خوش آن روزی که بودم خود کنیزت — ز جان میداشتم بهتر عزیزت
نسیم گرد اگر سویت وزیدی — ز آهم خود بجز سیلی ندیدی
چو خود امید داشتم مرحمتها — بامیدی که کردم منتها
بهر یک بخیه چشمی سلک دادم — دران یکقطره اشکی می نهادم
ز راه دلنوازی یوسفش گفت — که ای عشق تو با شخص وفا جفت
نه شد از خوش شکوه و دستگاهت — سرا خانه ملک مال و جاهت
کجا بود این همه مدت بدینحال — که هم دور از جمالم هم خود از مال
کشید آهی و اشک از چشم تر ریخت — بجز خون گنج دولت از مژه ریخت
که تا از خدمتت گردیده ام دور — ز رویم حسن رفت از دیده ام نور
چو دادم دولت وصل تو از دست — زدم خود گشتها بر دل شکستست
بر همت بخیز آن دولت شکستم — تصدق کردم و فارغ نشستم
فدیت یاد گنج سیم و زر هست — غم و درد تو بس لعل و گهر هست

ازانم نیست در خواطر ملالت — همین داغم بسر با این خجالت
که با چون زنان فتنه سامان — ترا ناحق پسندیدم بزندان
هنوز این درد در رنج و محنت غم — بدین عصیان بود در حق تو کم
ولادانا که خود دیوانه بودم — ز ادراک خرد بیگانه بودم
نباشد خود ز آئین کرم دور — کرم داری درین تقصیر معذور
دهم در بارگاه عفو راهم — کشی خط ز رحمت بر گناهم
ز زندان چنین خجلت برآیم — بباغ عفو جانانت درآیم
بدری کو بسر کرد از تاسف — که ابر رحمت شد چشم یوسف
محیط رحمت حق موج زن شد — پس آنگه بازلیخا در سخن شد
که میدانم که خود معذور بودی — بعشق کافری مجبور بودی
بود جهال این گذشتم از خطایت — بگو کز همت دیگر مدعایت
که امروز از عطای حق توانم — ترا با دولت مطلب رسانم
چو از یوسف تلطف دید چندین خوش — زلیخا بار دیگر رفت از هوش
ز راه بیخودی چون باز گردید — بمیزان ادب این نکته سنجید
که چون کفر ناعوض نعمت — مرادر دل تمناهاست عنقا

برار د حاجتم اگر دگاری … که معجز دارد از وی اقتداری
گل امیدم بشکفت از رنگ و نوبت … مرا هم هست یک خواهش از آن نوبت
ترا دادند نبوت دود مانه … توانا صبح این معجز نمانه
همین دارم امیدی از دعایت … که عیسی از لب معجز نمایت
مراد و باره بخشد زنده کامی … دهد باز حسن جوانی
نماید دیده ام روشن ز رویت … معطر هم دماغ جان ز بویت
ز لعل جانفزایت کام یابم … در آغوشت همین آرام یابم
نشینم با تو نقد زنده کامی … نمایم صرف بزم کامرانی
کلاه خز از زمین برداز و سر … که آمد در زمان ناموس اکبر
ز حق آورد با یوسف پیامی … که می گوید خدایت با سلامی
که آن عت که گوید در [illegible] … زلیخا برد با توحید اقرار
برحمت عفو کردیش گناهان … که جز رحمت نباشد غیر ایمان
ز ما در خواست آنم قبولی … دگر بار از ره حاجت که او خواست
سوالش را اجابت داد تقریر … و ما داریم قبولت نه تاخیر
کنون دست دعا بگشا برآری … شود رنگ خزانت نو بهاری

شد اللهم

شد آن دم لعل یوسف خود مسیحا … بگویم یافت جان حسن زلیخا
ز ابرو ساخت ماه نیست قدرت … کشید انداز مهری کلک صنعت
سیاهی بر سفیدی بهر او ریخت … عجب کز عنبری کافور بگریخت
زوال گشت حسن او زیاده … ز مهری زور دیگر یافت باده
برنگ حسن خوبی گرد پیدا … که یوسف بار تا سه گشت شیدا
ثمر جست از قدش چون از گیا تیر … جوانی یافت عیش و غصه شد زیر
قدش بر نازه شوخی جلوه آراست … تو گویی بید مجنون سرو برخاست
گرفتند دش تب و شد و ند خود تاب … گل سیمی دمید از شاخ سیماب
سرا باشد جانی مانذ تنو … ادب مضمون نوای ساز شوق
شد از نیرنگ عشق حسن برا … زلیخا یوسف و یوسف زلیخا
هم یوسف از محبت گشت مامور … ز جای خود است آماده سور
بیا ساقی بده جامی ز توحید … که تا از خود توانم رهم جهید
زلیخا هم شد تا ست عهدی … نبستند عقد با یوسف محبت

در بستن حضرت یوسف علیه السلام بساط جشن و عروسی زلیخا بستر فاز دواج و عقد نکاحش [illegible] وصال [illegible] فتح

حکیم قادر یکتای مطلق | ز وحدت داد کثرت را چو رونق
جهان تا زوج باشد ذات او فرد | پدید آورد و تقدیر چنین کرد
ز علوی جفت پیدا آورد آبا | ز سفلی امهات ساخت پیدا
توالد یافت تا زینها موالید | وزین هم نسلها موجود گردید
بود خود دور زان چون و چرا کس | نظام دور را آمد زین تسلسل
تجرد شد چو مخصوص خدا شد | نباید تا فقت سو اگر خدا شد
ز لذتها به از این لذتی نیست | ز نعمتها به از این نعمتی نیست
بهار عیش و باغ زنده کامی | نگار دارد به از این کامرانی
چو یوسف را الحکم گشت تمکین | که گرد در بار زلیخا کام دلگیر
چنان ترتیب جشنی داد آن روز | که غم در دل هنوزش هست تا روز
تکلف را در فردوس بگشاد | بخوان شه هر مردم را صلا داد
چنان در کوشش کرد دل مجید | که سر زد اوج مه کاهش ناهید
دماغ وصل خوش شد بوی عنبر | ولی هجران زد و درش خاک بر سر
بجدی ناز و نعمت ریخت در فر | که شکر گشت بر لب شکرناک
بساط آنکه یوسف جشن آراست | بتو صیفش نباید اخود چه یار است

چو ساعت با سعادت جفت گردید | باقبال قبول ایجاب کوشید
بحکم شرع آمد بی توقف | زلیخا را بعقد آورد یوسف
قبولش کرد و آمد خرم و شاد | عروس عیش را گردید داماد
زلیخا مهر صبح حجله ناز | ز شوخیهای تا سر عشوه پرداز
دلش از نقش حسرت ساده گشته | نشاطش کام را آماده گشته
کشیده اندر لباس ناز در بر | بزیور شد مزین پای تا سر
نشسته بر سریر جاه عزت | پرستاران ستاده کمر خدمت
یکی بر کف گرفته مجمر زر | یکی بهر نثارش لعل و گوهر
زلیخا مست جام انتظاری | نشاط باده امیدواری
که تا کی کام بخشش از در آید | نشاط افزای جانش در برآید
بدین سودا که روزش کی شود شب | که روشن گردد از شمع مطلب
همی از راه دل با عشق پنهان | بساط شکر آراستی پنهان
که ای عشق از تو طالب گشته مطلوب | محب گردیده از لطف تو محبوب
تو کردی موج زن دریای قدرت | که شد کشت عدم سیراب رحمت
اگرچه پیش حسن عمر بد اغم | ز دوری داغ از سودای موی غم

دعا گفتت بمقصودم رسانید   رسانم عاقبت صبح دمانید
کنونت بنده ام تا زنده باشم   وگر میرم بجان هم بنده باشم
عروس روز چون در پرده شب   نهان شد تاخت بیرون ماه کوکب
که امشب جشن یوسف با زلیخاست   چراغان زمین هفت آسمانهاست
فلک گیسوی شب را داد تابی   بانجم سحر زد میل شهابی
عروس زهره خود با مه قران کرد   سعادت تیر مقصود در کمان کرد
گلبنش اندک اندک بخت شبنم   شکفتش غنچه را سود داد کم
سوار یوسف برون از انجمن شد   باکام زلیخا کامزن شد
کنیزان شمعها بگرفته برکف   غزلخوان شاهدان کف زن بکف
نه شهانه نثارش لعل و گوهر   فلک هم بر سرش پاشید اختر
درآمد در حرم خرم خرامید   بخلوتخانه عشرت شتابید
چو یوسف را زلیخا دید در بر   زجوش شوق هوشش رفت از سر
گرفتش دست زی یوسف با بستر   که پیشش گل ببوشد زن برون گل
چنان بود نفس شوق از جای (بر جستش)   کجا شرم خود افتادش از دست
نشست آندم بسوی نور یوسف   بگردن دست سو بر روی یوسف

کشیدش

کشیدش زیر یوسف تنگ در بر   هر آنگه کرد و گل یکسی ز دستر
بکیدشتش گرفته نار پستان   گرفته بار گر سیب زنخدان
لب لعلش بلعل لب مکیده   شکر بوسه شیرین چشیده
تو گوئی خضر خطش با مسیحا   ز آب زندگی شد کام پیما
زجوش شوق شد چالاک در کار   گشود آنده گره از بند شلوار
رو ساق شیر سان ابرمیان در   پس انکه تیر مقصود نشان زد
کنون تنگ است جادو این عبارت   بانگشت قلم بس این اشارت
دران گلشن بدامان تعرف   خود از یک غنچه گلها چید یوسف
ز خون صید مقصود محبت   حنا بایست بر انگشت عشرت
زلیخا بسملی در خون طپیده   تبار از پرده طاقت دریده
زده ساعد بدوش یار گستاخ   بدل میگفت وه وه باز گستاخ
چو از کار زلیخا عقده وا شد   کنار یوسفش خاطر گشا شد
دل همچون غنچه اش بکشاد یوسف   ز دوشش آب برداشت از لطف
شد آندم نفس یوسف نرم باتلخ   هوا از نفس بیرون شد ز باتلخ
ز خواهش بعد از آن دامن کشیدند   ز دست یکدگر گردن کشیدند

میگفت

شرار اضطراب شهوت افسرد ‏ ‏ ‏ در آغوشش فراغت خواب آورد
سحر چون غنچهٔ خورشید بشکفت ‏ ‏ ‏ نسیم صبح گرد خوابش از رفت
زجا برخاست یوسف زد تبسم ‏ ‏ ‏ چنین شد باز لیخا در تکلم
که ای حسنت گل باغ جوانی ‏ ‏ ‏ لب لعلت شراب کامرانی
خزان زد عمر ما در برگ سیدست ‏ ‏ ‏ گل باغ لطافت چون نخندست
جوانیش را دگر خورشید اعجاز ‏ ‏ ‏ بود دیدش تو روشن ظلمت راز
سری کرد در کشی با جیب فکر ‏ ‏ ‏ نباشد هیچ معنی خوبتر از بکر
ترا در خواب چون دیدم نه دیگر ‏ ‏ ‏ ز دیدارت گلی چیدم نچیده
تو خود گفتی که این در را امانت ‏ ‏ ‏ نخواهد خورد مثقب از خیانت
پس از سی سال در تعبیر شب ‏ ‏ ‏ نزد خود بر در ناسفته مثقب
چو خود لعل لبت حاجت روا شد ‏ ‏ ‏ ز انگشت توام این عقده وا شد
تغافل چیست خود دلدار بازم ‏ ‏ ‏ نباید دور کردن شمع روشن
بیا مطرب بزن عشق مخلق ساز ‏ ‏ ‏ بقانون دگر شو نغمه پرداز
ز ران افسانه کن با پرده ساز ‏ ‏ ‏ که با یوسف زلیخا داشت ناز

کام یافتن زلیخا روزگار با مواصلت و مصاحبت یوسف علیه السلام و حکم

مکافات

مکافات عشق در لباس ناز محبوبه و استغنای معشوقه عمر کند ایدر و از باغ حیات بر ثمرهٔ اولاد در سیده و بعد از انتقال آنحضرت از عالم وفا و محبت رضت موافقت بدار الخلد وصال کشیدن

هزاران خوبست دل جوهر عشق ‏ ‏ ‏ سری بیرون کشن از پیراهن عشق
که هر دولت را فزود و بال است ‏ ‏ ‏ وصال مهر محبت بازوال است
چو می گردد در قلب تو بیغش ‏ ‏ ‏ که بگدازد غم عشقش در آتش
خلاص عشق چون بخشد عیارت ‏ ‏ ‏ فزاید آبروی اعتبارت
خوش آنکس کو در عشق شد مست ‏ ‏ ‏ برید از خویش و دل بر محبوب بست
سری کز شور عشقش نیست سودا ‏ ‏ ‏ نکونامال افسوس است بر ما
دلی کز درد عشقش نیست داغی ‏ ‏ ‏ بر افروزد زنگ از مطلب چراغی
زلیخا چون از این معنی خبر داشت ‏ ‏ ‏ ز لعل یوسف آخر کام بر داشت
نیازش را محبت نازها داد ‏ ‏ ‏ که هر سوزش آخر سازها داد
جواهر از دیده اشک گر فشاند ‏ ‏ ‏ بهار مقصدش گلها دماند
ز هجرش هر یکی آه جگر سوز ‏ ‏ ‏ به بزم وصل شد شمع دل افروز
در این سودا دو روز ار گو زیان دید ‏ ‏ ‏ و سا سود از عیش جاودان دید

نمیرد گر دلت شد زنده عشق / ز مرگ آزاد باشد بنده عشق

نیازم عشق را نازم که عاشق / شود آخر بناز حسن لایق

برنگ شد زلیخا تا ز پیرا / که سر زد یوسف از جیب زلیخا

محبت خود لباس حسن پوشید / تماشا سخت شد زین باده جوشید

مکافات زلیخا دست بکشاد / ز یوسف هر چه دید آخر همان داد

چو از زنگ دوئی گردید صافی / گرفت آیینه اش عکس تلافی

بدین دستور صد بیچون نابیز / شد آرزوی نفسش فسرده

ز قانون دگر زد عشق سازش / حقیقت نغمه شد ساز مجازش

بهار اصل را آیینه گردید / گل وحدت ز تمثال دوئی چید

کشید آنجا بصورت صاف مغز / تجلی مست عرفان گشت نغز

بخورشید جمال دیده بکشود / که از روی حسن یوسف ذره بود

بصورت با رخ یوسف نظر داشت / ولی جانش نظر جای دگر داشت

نظر گر داشت آنهم بود با ناز / نبودش جز بروی دل نظر باز

محبت داشت اما رنگ دیگر / تلاش کام نفسش بود کمتر

زند چون نشئه اش ساقی صبوحش / بغیر از یک نمود صورت فراموشش

دو دیدی

دو دیدی یوسف آنجا او گریزان / رسد در چاکش بدامن چون گریبان

بدستش دست یوسف چون رسیدی / نیاز از دست ناز دستش کشیدی

بیوسف گرچه ناز در است تکلیف / بعکس ظاهر او بود باطن

درش هر صورت در کنج نشیند / بشکر معرفت طاعت گزیند

نماید باقی عمر در روزه / کنون صرف نماز و ذکر روزه

چو یوسف آن را یافت آگاه از آنش / که خود هیچ حقیقت شد مجازش

ز نفسش کام را نه باده گردید / بشکر خدمتش آماده گردید

عبادتخانه تعمیر فرمود / که خوش اوراد بکر شب چه بسود

بنا بهر محبت گشته آباد / چو اخلاص زلیخا سخت بنیاد

رکوع طاق او لازم فلک را / بسجود خاک او واجب ملک را

غبارش سرمه بخش طور سینین / هوایش نکهت فردوس آیین

ستونش آیه ای تا قیامت / درش مفتوح بر روی عبادت

اشارت کرده خود ابر در محراب / بعرض سجده در غفران وهاب

ستونش هم بکی شمع انگشت خوبی / اشارت کرده عابد را بطوبی

مقرنس منبر چرخ خطابی / سپهر رکن طاق عرش محراب

شبستانش قندیلها پر تو افکن / ز نور معنی ایمان گشته روشن

مزین القصه با زیب و زینت / که گویا بود خود قصری ز جنت

[illegible] معلا تخت صدر نشینش / فزون از چرخ اطلس بود قدرش

مصلا کرد چون سر ور نهادی / ز آنجا دیده بر وجه گشادی

بدینسان کعبه‌ای چون یافت انجام / کشید آغاز فرشش سر انجام

[illegible] شد زلیخا با توقف / به سر کعبه مقصود یوسف

[illegible] لطف [illegible] دولت خود [illegible] / بهشت حسن ناموس محبت

تو گفتی جانشانه زین [illegible] تعمیر / نمودی [illegible] با نقش و تصویر

ز روی سیمتن با آب و خاک بنیاد / ببستی [illegible] تا شد آباد

[illegible] اکنون در مکافات وفاست / نمود آن کعبه زینسان [illegible]

همان [illegible] بود آنکه کردید / در آخر کعبه با نور توحید

[illegible] سودا کشید [illegible] / [illegible] خود براه عشق [illegible]

[illegible] از آن [illegible] دل رسیدی / [illegible] دولت جاوید دیدی

چو بخشیدت خداوند استطاعت / نشین اکنون درین معبد به طاعت

[illegible] خدا [illegible] / [illegible] نام کفرت [illegible]

ترا زد زخم

ترا زد زخم عصیان بر آورد / به باغ جنت عصمت در آورد

فرود آبروی جاه دنیا / نمود [illegible] از عز و عقبا

من اکنون سر به جسم از رضایت / نخواهم رفت [illegible] عنایت

نخواهم داد تصدیعت بصحبت / نکو وقتی که باهم از تو رخصت

زلیخا زین سخن [illegible] پسند گردید / لب یوسف از آن ذوق بوسید

بدین تقریر باهم عهد بستند / ولی خود گاه گاهی می‌نشستند

چنین بودند تا سی سال باهم / به بزم کامجویی شاد و خرم

گل کام از بهار وصل چیدند / خود از باغ تناسل میوه دیدند

هم از فرزندان هر دو نکونام / که [illegible] بر [illegible]

چو اول عشق خود از قرن تا [illegible] / به سر بردند آن دو یار جانی

به سیر خلد ازین زندان دلتنگ / روان گشتند چون از [illegible]

که در زندان [illegible] گشتند / قدح نوشی [illegible] گشتند

دم از لعل همه کامی گرفتند / که در فردوس [illegible] آرام گرفتند

مصیبت گرچه خوش نبود مفصل / تمامی لیک با مضمون مجمل

چو یوسف رخت عزالای [illegible] بست / به تخت جاودان [illegible] نشست

ز دستش برگرفت از بیم محنت / روان شد جانب کنعان بعزت
جهان شد تیره گشت بخت برهم / که گویی رفت جان از جسم عالم
گریبان چاک زد چون صبح ایام / سیه پوشید شام مهر چون شام
نگین دولت اقبال رو کند / لوای کجکلاه جاه سو کند
زلیخا بود تا یکهفته بیهوش / روانش سوی یوسف با هم آغوش
چو با خود آمد آن بی‌صبر و شوری / درید آندم گریبان صبوری
روانه سوی دل از رخ عنان تافت / بسوی تربت دلدار بشتافت
بخاک مرقدش افتاد بیهوش / رسید از بوی عشقش این حرف در گوش
کجای یار وفادار محرم / بر آ در آغوشم بیا زود
بیا خود در باغ رضوان بیتو خوش نیست / درین غمخانه تا غیر تو از صحبت
زلیخا مرقد یوسف در آغوش / کشید و زد بسیار تو نزد گوش
بجا کز دست آن جانفزا شد / بسوی روح و روان خود روان شد
بجا باید همین از یار جانش / که بی یار خوش نخواهد زندگانش
بلی شیوه عشق از عاشق بمنظور / که یکدم زنده ماند دور از دوست
بسر آید کمال عشق صادق / که خود معشوق گردد جان عاشق

از آن رو گفت عاشق زنده دوست / که جز یکجان نماند مغز در پوست
چو باشد اقتضای عشق وحدت / کمال اتحاد آمد محبت
بجا را سبب یکدم زندگانی / چه بندی دل درین دنیای فانی
سلیمانی که عالم داشت در کام / چه دید گر از نگینش ماند جز نام
شوی گر خضر آب زندگانی / که خورد از اجل جام ستانی
مسیحای که جان مرده کان داد / بیکدم خواهد آنهم نقد جان داد
چه جمشیدی که آخر صرصر مرگ / فرو ریزد ز نخل هستیت برگ
درین بازار نقد زندگانی / مکن جز عشق سودا تا توانی
چو آخر خاک خواهی شد هوا حسنت / هوای عشق کن بهر زمین هوبنت
فنا شو گر هوای عشق داری / نماند عشق غیر از خاکساری
مکن عمر گرامی صرف غفلت / غنیمت دان دو روز نقد فرصت
مکن امروز را جز حرف فردا / که دنیا ساختند از بهر عقبا
بیا ساقی که دنیا را بقا نیست / مرا در سر هوای جز فنا نیست
بده جامی که کردم ختم انجام / رسانم نشاء مستی با تمام

رسید این محبت نامهٔ عشق آغاز حسن انجام توفیق ملک علام

با جواهر کلام الهام نظام شرف اتمام و ترصیع خاتمه با جواهر مدح حضرت
جهان پناه فلک سجاه تاج السلاطین و سر سلسله الخواقین زبده زمان
و یگانه دوران سید محمد علی بهادر خان مد الله تعالی ظلال رافته علی
۵ رؤس الفقراء والعلما و ذکر بعضی از ملزومات ۵

بحمد الله که این باغ معانی
که خارش نیست از حرف زبانی

ز لطف عشق با گلهای الهام
خیابان سطورش یافت اتمام

از آن هر مصرعش سرو لیست موزون
که در وی قد یوسف زیست مضمون

سوادش یکقلم سودای عشق است
بیاضش کاغذ انشای عشق است

بری گوهر نظمش ز تعقید
معرا جوهر فکرش ز تقلید

[illegible] ز حسن الهیست
جواهر دفتر گنجور شاهیست

[illegible] نقطه هایش
بود چون مردم چشم خطهایش

که در چشم خود این نسخه بعین
کنند روشن سواد حسن معنی

همانند الف زلیخا عنبرین شد
سر دکر داغ خطش مشک چین شد

نمود الهام در تاریخ انشا
مفصل قصه یوسف زلیخا

شد این آغاز عشق حسن انجام
بباغ انجمن آرای انجام

سر و عشقش بود از دور عشرت شاه
که زد بر صدر جنت خیمه جاه

بمردم خود سری در جیب انجام
که در سلطنت زو یافت ناکام

شبم شد روز کارم تا چو خورشید
ازین ظلمت بساط برق خورشید

شد این دریا یتیم و رنجت حسرت
برو بحر ورق گرد مصیبت

ازین فصل خزان تا پایمال
زبان عندلیب خامه شد لال

نه شوخی بود برادراک جان را
نه ذوق نیز بر گفتن زبان را

دلم از صحبت آن شاه مغفور
بسان طوطی از آیینه شد دور

تو گویی برد با خود شادمانی
که بی او خوشی ندیدم زندگانی

بیا حاذق سخن خود مختصر شد
هریر خامه ام خود نوحه گر شد

زبان در گفتنش بندارم [illegible]
بجز نسیان مگر نتوان [illegible]

کر خشی آغاز بود انجام دولت
و مانند [illegible] در آغاز [illegible]

چه شوکت بود خشم شاه مغفور
بجنبه [illegible] نشست [illegible]

در ایامش جهان زیب گرفته
نهال دولت حشمت ثمر یافت

به نیرویش که تیغ [illegible]
بود لازم ز بیکی را اطاعت

نشسته تاج مکلل گوهر او
حسب تخت مرصع جوهر او

دب در طینت فعلش مخمر / حیا بر جبهه نوشتش مصور

بدورش فتنه در خواب گرانی / شده بیدار خود بخت امانی

عدو بر تن نمی‌بیند سرش را / جبل گر بگذراند خنجرش را

ز تیغش خون چکیده جای جوهر / ز رمحش سبزه‌ده جای سنان بر

محیط همتش جاری خیال است / که گوهر در کفش آب روان است

کواکب چون بود لازم بر افلاک / ندارد جز به قدرش هم سماک

ز تیغش اول عمر جوان است / سپه هیبت سپهر کامران است

زبان تیغش بود با شکوه تر / که بر نظم جوان بسته گوهر

به دوران خلق طبعش سلیم است / که چون لب جوش مشکل ز دید است

ز رنگ خوی خوش بهار خلق خوشبو / که دارد خنده بر گل گفتگویش

ز بس در جوی بهوش حکم جاری است / ز نقش کاغذ ابر بهار است

بهار از نخل گل چشمه گل نیاید / از آن شاهی چنین شهزاده باید

بدم در خاتم آن نقش نامش / که سازم ورد جان خود صبح و شامش

دمی نامش برم چون صبح با سد / گهی چون مهر در شام مقام

بهر صورت مراد او زبان است / اگر خود آشکار و در نهان است

جهان باشد ضیاش منجر آسا / که یکدم چشم بخشد با سهوا

یکی خود توره خان نیک اختر / که باشد در نسب با او برابر

دلش آیینه تمثال معنی است / زبانش ساز قیل و قال معنی است

بود کامل ز بس که فطرت او / که بندد دست مضمون فکر او

ز بس تعریف عشق اورست عاشق / تخلص باشدش در شعر عاشق

یکی بود بیان نایاب نفیش / سعید غازی بود نام شریفش

سیادت اختر گردون وقارش / نجابت گوهر بحر صفاتش

بنظم آرد جهان مضمون نو نو / که از کلکش جواهر میخورد رو

بود سحر تخلص ناله او راست / که قانون سخن را نیز ندراست

بجای کو سخن پرداز باشد / سخن لفظ از خود ممتاز باشد

دری از مخزن نظمش بلاغت / دمی از موج تقریرش فصاحت

ندیدست نم جهان بود اصل باطل / که با معنی نخورد از تر باطل

رفیعی رفت اگر در شعر نقصان / شدی مصلح کمال لطف ایشان

غرض زین نسخه ام عرض دعا بود / دعای شاه عالم مدعا بود

بر وی حال چند ام نظر نیست / ز بهر سیم رنگم هیچ زینت

سزاوار آستین صبح فطرت | خرد تیغیست بر دامان همت

زبانم زان باستغفار دراز است | که دستم کوته از دامان ناز است

چو در هر کنج معنی را بنازم | که گرد از خوص زر خود بنیاز است

چنان از شرم باشد چهره در گرد | که شام جهل از صبح خبر دارد

چو آیینه‌ام ز زنگ حسد نیست | جهانا گر حسودم گشت بد نیست

پسندم گر لب کس نشاید | ز نسخ غرازه عاری او نباید

خداوندا توام توفیق واکن | مرویم خود در همت کشا کن

که گردد این خانه کار منقلب | نمودم نظم گوهرهای مطلب

وگرنه کی دمید از ذره خورشید | کجا از قطره خود بحر جوشید

چو دادی اینقدر رحمت بکارم | همه از لطف تو این امید دارم

که اجزای کتابم را ز رحمت | دهی شیرازه با تار عصمت

دهی قدری که گیرد شخص دانا | ز جانش در بغل همچون مقوا

کشد بر گوشش جان شاه اکابر | نهد بر طاق استانش خود جواهر

بدان عزت نمائیش سزاوار | که گردد یوسفی در مصر اشعار

ز دست کاتبان بد نویسش | نگهدار از خطا همچون حروفش

از آن کاتب که غافل بار غفلت | کند غافل بحث را بحجت

چو کلکش ره برد بجت چاهی | ز غفلت افتد در بخت چاهی

اگر بر دست زر خشم گشاید | ز حرص جهل مشت زر نماید

بیا ساقی ره مقصود طی شد | در میخانه بکشا وقت می شد

بده جامی ز صاف خیر انجام | که آرایم بساط شکر اتمام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب در ید ضعیف النحیف بنده
خاک پای اهل طالبان علوم [illegible] اتمام رسید در قصبه خواجه [illegible]
در وقت [illegible] یکشنبه بیست نهم غره شوال [illegible] که خواند بدعا خیر یاد کند

[illegible]

۱۲۶۴

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنه کارم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم سوره اخلاص بخواند بسم الله الرحمن الرحیم

الم ... بخواند آیة الکرسی ...

بخواند بعد الم الله لا اله الا هو الحی القیوم نزل علیک الکتب

بالحق مصدقا لما بین یدیه وانزل التوراة

والانجیل من قبل هدی للناس وانزل الفرقان

ان الذین کفروا بایات الله لهم عذاب

شدید والله عزیز ذو انتقام ان الله

لا یخفی علیه شیء فی الارض ولا فی السماء هو الذی یصورکم

فی الارحام کیف یشاء لا اله الا هو العزیز الحکیم شهد الله انه

لا اله الا هو والملئکة واولوا العلم قائما بالقسط لا اله

الا هو العزیز الحکیم ان الدین عند الله الاسلام وما اختلف الذین

اوتوا الکتب الا من بعد ما جاءهم العلم بغیا بینهم ومن

یکفر بایات الله فان الله سریع الحساب الله لا اله

... گفته ... در دست ...

